

۹۲۶۴ - فن

۴۵۵۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب دیوان نظام استرآبادی

مؤلف نظام الدین مرگانی استرآبادی

مترجم

موضوع

شماره قفسه ۹۴۰۶



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۸۵۷۰۱

۱۲۱۶۱

بازدید شد

۱۳۱۷



خطی - فهرست شده

۹۴۰۶

نفر ۹۲۶۴

۴۵۵۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب دیوان نظام استرآبادی

مؤلف نظام الدین کرکانی استرآبادی

مترجم

موضوع

شماره قفسه ۹۴۰۶



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۸۵۷۰۱

۱۲۱۶۱

بازدید شد

۱۳۱۴

خطی - فهرست شده

۹۴۰۶

بازدید شد
۱۳/۴

۹۲۶۴-ن

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب دیوان نظام استرآبادی	جمهوری اسلامی ایران شماره ثبت کتاب
مؤلف نظام الدین مرگانی استرآبادی	
مترجم	۸۵۷-۱ ۱۲۱۶۱
موضوع	
شماره قفسه ۹۴۰۶	



خطی - فهرست شده
۹۴۰۶



کتابخانه مجلس شورای ملی



۹۴۰۶
۱۵۷۰۱

صبح سعادت از مهر نزع صیفا	بکریاست که بر تاج فراست شد
وقت لطف لبش خضر سجاد و	حکاه تصرف لبش منی اسرار سنج
وین شرف مرقدت کعبه عز و غلا	ای ز صفار و ضلالت غیرت باغ بهشت
صیر فی نقل را نقد بستی الوری	دیده در عقل را شمع حرم حرم
فاک مزار ترا منفعت کبیرا	لطف عیم ترا خاصیت آب حضر
تکلمت موی ترا عنبر سارا کدا	لمحه روی ترا شاه کواکب غلام
قبر ترا طایفه طایفه اولیا	کوی ترا عازمند سر قه کرم بیان
یافته از جود تو معده از امتلا	نافه از لطف تو دست بقا تار روح
دیده روح القدس فایده تو نیا	برده ز کرده راه روان درت
بار اجابت او در شاخ منال دعا	در چمن و طهات معقلها نرا اندام
از شش منزلت کعبه و قبر ترا	پیشخت کرد با عرشش بود در طوا
بر طرف بدقت ساخته یامن صبرا	نامن یامن نزد در رکات جسم
مست بکل رنج خار پهلوی کنج از دیا	خیرت بجای خود این واقعه ملی
تارخ عنایت شد در عجب کبریا	پیشم عجب لعل بریز کشنده ز کور درخشا
از دل خاک سپید بر سر آمد کبریا	تا لب مرا که میل نمودی بخاک
مر که دلست از کین خست بر حرجا	خبر ازین از مهر غم به که بود لطف

بازرسی
۱۳۰۷



بر فلک سروری قطعی و بر کرد نو
بر صفت اختران طوف کسان القیا
بر عرف برج سعد رای تو شمس منیر
در شکن شام جعد روی نو بدر دجا
غنچه اقبال نواز چمن فاطمه
سیرت مرضی تو بر سیر مرخصی
حیدر احمد لویوسف ابوب صبر

بحر خلیلی کمر کوهر دریا سخا

تخل ریاض کرم سبزه باغ عرم
برج مهر لو کشف برج در لافنی
بحر سخا کان فضل کوهر دریای علم
شاه نجف میر محل ساقی زو جبرینا
بر زبر کوهر علم صبح سعادت فروغ
بر شجر باغ علم مرغ سلو فی نوا
شاه ممالک ستان روح ملایک سببا
خرو دارا شکوه خضر سلیمان کا
فی بدل مغنم بی شبیه محشم
در سنده دین محترم در سنده دین مقتدا
عالم ملک ظل واقف سراسر انزل
بر بیان جدل شبر بر بیان دغا
ای بوغار و ز کین می بصفت لعل
در سیم جا پیشتر بر سیم کس پیشوا
فهم نو اکیر عقل نطق تو تغییر روح
رای تو عید می جواب طفل تو محض رجا
رشیخ سر طاعت قیله در عدن
فاک شم دلالت کوبه مشک خطا
از فی فلک بود بر زم بقار انشاط
وزنم تیغ بود کلین دین را انا
زین برین و زمین واقع ظلم و فتن
باج حسین حسن الی ملک وارا

آن

آن دو کرم النسب آن دو عظیم الخب
وان دو جلیل اللقب وان دو جلیل الملقا
از رخشان نافه حیدر تابان مهر
وز غمشان نافه قمر سپهر الخنا
بجد لا کان کفا طلاء عالم تو بنی
جز بدرت چون بر کس بکسی النجا
چشم رضا بر کشاموی نظام آن زمان
کش ز تمادی شود و عده عمر الفضا

یا بختی که می در دین و دوزخ

الضیاء

قدح بلب مرسان کاند برین تندی و فرا
بود ز دوری ساغر زبان شیشه دراز
مزه بیا و خور از باده ای عاقل
که آدمی بخورد شد ز ماسوی ممتاز
رکوع کن منته استسجوی باده بدو
کنون که کشته دو تا قامت بیجا کشتا
سخاوت بدو عزت و بدو خراب چنان
که پیش غیر کشای در خضر شیره راز
ضد اعتراض کنی بر خدا بیا نک بلند
زیم شمشیر کوهر نیاوری آواز
نماز کرده فراموشی از سرستی
هنی بهیمنی تغلب خلیف دست نیا
ملک سماع هستی که قرض ستانه
متاع هرمت کس با بر دبرت انداز
ز باد تحوت می شد منظر خانه خراب
حجاب بر ز بر آن برین بود غماز
حقیق و ممدی اهل جنت هم حشام
ترا که می شده غنچه ارو فی شده مساز
چو قدحیکه انیت هیچ تا قبول
بدار شرم و مجلس کرمیاری این ساز

کنون که کشته زهری قدر تو هیچ کمان
ز خویش تا وک لدر آرد و روانداز
که شباب منی نقل و کربو داندان
بوقت شب کتی پشت دست خویش بجاز
بجو یا ریشمائی از تسلط نفس
بر غنجل طریقت بعاقبت پرداز
ترا مقام حقیقی چیست جای دگر
منه اساس اقامت درین سری مجاز
که آرزوست که در ملک سفالان بشی
نوازی طلب ز روزگار سفالان
بچار سویی سیرکی رواج یافت کسی
که لفظ ماسره خویش را نداد کار
چنین هم بکشت ز سر زشت و راهی باش
هر چه کردم ملک صانع در آغاز
سمند زندگیت که نسبت فعل بقا
باضطراب دین راه پر شکسته متناز
کرت مواسست که آبقا نهی لب
درین سرچرخه فانی بنان خشک لباز
نه ممکنست که در صحیح نادم حرکت
دل جلیص که شد مبتلای علت آرز
پی رسیدن مرغان شاخا حیات
روزگاری شب و روزت پیوسته باز
زایلیان فنا کی روی سلیمان دار
اگر سپیدی خوش فلک زنی مسمار
مباد از آرزو بیدار یابی آسیمی
چو سر و دچین روزگار سر مغرور
پی فریبی مردم ز حقه گردون
ترا رنگ برادر جهان شعبده باز
ز شاخ عجب بلندی بود درین کشتن
بسان برک خزان شایان
درین سرای حیات کی کوئی آهین برد
نآن رست که چون تبه شد کاید بار

دل که غیبت در و سوز عشق زنده بخوان
که چشم مرده نه بیند اگر باند باز
چراغ بخت ز مشکای عشق روشن کن
بخوان حکایت محمود غزنوی و لیاز
براه کعبه مقصود بنو بر منته چو سیر
لباس حصص چو پوشی بروی هم جویبار
نظام کسوت و شیرکان معنی را
ز لغت خسرو تخت حجاز ساز طراز

که پیش درانی شهباز صف رسل

محمد عربی ماه ذره عجب از

نه بباطر رسالت که کشته مظهر ^{صلی الله علیه و آله وسلم} ^{مظفر}
ببین مقدم او چون فلک منبج حجاز
سخن ز رتبه عزتش کسی چنان ملذ
که قدر اوست برون از مدایج اعزاز

الاضیاء اوله

عاشقانی که نظر بر رخ زبیا دارند
نظر از جانب الله متقی دارند
زیر بارستم حادثه چون بختی
از ره بادیه شوق چه پروا دارند
از غم عشق دل آرام خیالی گشته
ممه جاد در میر ساده دلی جاد دارند
قطع نظر از مردم دنیا ستمت
چون غزالان قدم بادیه پاد دارند
شبهای فراق از زخم باران شک
تر شود مهره چشم امن صحراد دارند
نیمه آفتابان که من فتر
روی در حضرت و پشت بدینا دارند
سوی بن پایداری منوجه نشوند
که توجه بسوی مقصد اعلی دارند

برکنار دنیا ز دنی و مجاهد نفس
تیغ خنجر و دم از شهر خنجر دارند
مهر شب زیر قدم کرده صلی الزهر
سجده منتظم از عقد عریا دارند
برده از فکر تکلیک کربان خود
پای بر تارک که درون متغلی دارند
خسته دست از چرخ اسباب چنان دلی
بر عیش ابد اسباب مهیا دارند
بس که در مد رسته فقره خوانا بخورند
ورق چهره بخور تا به محض دارند
از میان زل ادم بدل رشتن از
صدف بینه بران زل و لا دارند
در شبانگاه مخفی کف این طایفه را
چند می شمع که ایشان دید بجا دارند
بر در بار که عشق ملائک به نیاز
خوش را در صف رباب نشا دارند
نا امیدان چیده از دم ایشان بایند
مرا میدی که معاس میجا دارند
از آتش عشقت که از روز ازل
این صدمه آله افلاک بر اعضا دارند
مرا غرض و مدتها انداخت کسی
که بخت خانه حسد نفع چه علا دارند
نکته معروف از عارف آگاه شنو
داروی رحمت بهما را طبعا دارند
حاجیان وصل حرم یافته در لیک اند
باز پرسید خدا را که چه غوغا دارند
هر جام از چه سبب منت جشید کنند
عاشقانی که دل آینه آساده دارند
نزد ارباب حسد و پوشش نبوت بود
حق این مرده دلان کا ملا دارند
طالبان این خوشی از در لبا طلبند
چون که ایان که زمره خانه تنها دارند
فی الی

چنانی توان راه بقصد دین
کاشان را آید باین که در اجزا دارند
شبه خلاصت کنند از غلت جمل
حکما ادویه از هر غذا و اد دارند
پیش از آن قوم که بر کرون و دش
خوب سبوی می و روزانه متغلی دارند
بوداده کف از غم آینه دل
غم ناصافی آینه صهبا دارند
مری الخور از اجل زمان باز است
کوشه کبیر که این طایفه سودا دارند
مهر و رسم بکنند جابدل اهل کرم
عکس انجم کندی بر لیل ادبا دارند
کام جویان جهان هم چنان در مانند
حکم جسد کرم و شهید متغفا دارند
نزد بانی حیات از علم خارج
چاره جویان همه کز نوزن عیبی دارند
وزر او افعه بسپار بود بهرین
عیب جویان و روش متغفا دارند
البقیه چرب تر بر زبان لیسیم
پیش خود مشغله و اوست بهر با دارند
نکته یافته مدخل روز بوزند
متر زندان بهر جاد و دل غار دارند
مدار همه جا بایش که اسباب خرد
میسود عافیت از تحمل مدارا دارند
بر آن معرکه شجود اطفال نجوم
که چه جسم است بیاضی که بسپار دارند
نجم خوش بهر شب سوی نجوم
جا برین خط و از بهر ششاد دارند
بد و کرم از آن در تن آب
ماهیان کوسم می طاقت مراد دارند
کند نقل بوارث روزی
آن کسان که غم روزی فرود دارند

اهل ادراک چنانکه در خفا رسیم که بجان آرزوی مرک مغایر از
 خام را بچینه نتوان ساخت لی باید مردم از تربیت غوره منتقا
 چون متماکیر مانده بخیلان راز کور طبعند که نگشوده معتاد از
 طاق زر که چه بدست شده در شایان پیش طاق فلک از مهر خطا دارند
 ز آفریننده ز رشک نکوید احدی شکر مالیک بخیانه ز ترس دارند
 فاسقان رخ بکنند از چشم سحر که ز نردیکی دوزخ رخ حمرا دارند
 بخوانند از لغاوت کنند از جرم عظیم که شفیع جوشه مسند طلی دارند

خسرو بار که کشور گوشتن احمد
 که بقیمان در شش فرق فلک سازند

پرتوی از لغات رخ خشنده است مردم آن بوز که در دیده بینا دارند
 ز ابرائی که بجا کد را برون ساینده بی فعت لبر طارم خضر آید
 ساکنان سدر کوش که میجا نقشند میراث بخشی از آتش موسی دارند
 شمعینیت معراج مقام نبوی اچا اهل سخن از قصه اقصی دارند
 شاعرانی که ز نغز بجز دغره نظام سربازان همه زین گفتند دارند

الضبط اوله

سحرند جام شکرش که مجلس شکر کلان شد زیادان بنسب سحرشید روشن
 سحر

بخیر در زجاکی صاف عیش نرسد با جودای باد انگس که بای نم نشین شد
 مزن بی روی کاغذ نفس که بر آرزوی زانکه کج بیند که بند بر زور زن شد
 ز سر جو مهری خوشتر ایچیر باید خبر در که چه جوهر سنج این بر سر بختن شد
 بصاف از قانع خوشتر از یکایک عین که بهر مکرسی روز از دل چیزی میشد
 در کیش جوهر با سدر و نمیدی ز روی خوشا بودا که با شکر نشین کلین شد
 زمین آرزو در دسر و جوی بلا سرور رین آن در موی کاجان لولون تو شد
 ز خود باید بکنند در دستک از گنول که ز بیری دوا کردیده قدر حق فلان شد
 کجا بیند بقیه امانات خرج آسبی رنقش بود بر اعیان تنی کو غرق جوشن شد
 چو خوک روی جوشم ترس از کمرش اختر که مرغان بهمند را ز آتش ازل شد
 بلا چون خط کشد کدورت تنس کجا که باید رمی بهر نیز آنرا که دو سپنج دشمن شد
 اگر چه بخرشی سرمد کرد دستخوان تو نهاده سپنج کلنی برین سبب بر کلان شد
 مرا آنگو داشت روزی فی الغافل و هوا جرات سافری بجهنم تا بگردن شد
 ز کرد و طایب سر مندی کاغذ و قالی از انجا بهم زودی سوی و افغان شود شد
 چو موسی آنکه ز در وادای صفا کا نهال خاطرش مانند نخل بشت این شد
 بدو زلفش غریب و چشم خویش و فارغ برین اشارت پس که مرگای چه سوزن شد
 کسی بگذر که بر جانند نرسد کمر نهجانی تا مل کن از بر طاق قاطع این میسوزن شد

شکست است و فطرت خاوه غرض فراغت
 ز بیکان رخ میچ آید بدار از پیر و نیک
 زلف آتش خمر که از عاقبت روی
 نظام اندیشه که کز کج جاد خاک خون

حبیب حق بخوان حمد مرسل جهانگیری

که از نو جهان شجره هستی نکلون

رمیت دور زمانه مقام سستی
 بیاد زنده چنان خاک هر و آن که نیست
 ز قند باد فنا از تو کرد خیرینه
 بکین کمان قضا اگر گرفته بر سرست
 بکارهای جهان بشین پس شندی لیکن
 سک اجل نکذار از دست دامن عمر
 زج و نایب مان عاقبت گسته شود
 کز آن زبانه تعلق شندی کجا با بی
 برین رواق بود طشت مهر پیش مسیح
 نمن استخوان کن معنی ذخیره ساز بدل

دری

دو کرده از دو سپیده باطنی آید
 ز تاز بانه امزش بود که فکشد مهر
 زهی ز صقل که ظلال مر حمتت
 بده بدست فکر عصای تقویستم
 به محبتت برکش از بان مرا
 معنی خلاقین که در شجره حیات
 طیف غیبی هر ساعت جماعت بیان
 ایح متوجش باعث حصول نکات
 بر اوراق اهل شام غمشی که گاه حیل
 پیش پندیده پاک ضمیر انوار او
 تا نیکند درین باغ سرو او سایه
 چه راغب انعام و بخشش نبود
 زنجوی زلفش یا بند
 به خلق ذره بحجاب
 ز کشته سنگم
 که غرض از معراج پایه اسفل

که گفته اند رجال از معاشرت ارجل
 سحر و ان شربت بر خسته ارجل
 گرفته چهره مرآت هر و صیقل
 که گشته در ره حمد تو بانی فکر شیل
 بنفت سید عالم محسنه رحل
 امیر مخ سوزن اسرار پادشاه نزل
 بقدر مندی و جلال کفر گاه عدل
 اطاعت خدش موجب قبول عمل
 گرفته عاریه شش جبریل زیر بغل
 زلال حضرتی صیت آب مستعمل
 که ذات بی پریش بود و سیریل
 به در جیب کمال انعام مکه رحل
 کجا اثر ادوات تحمل بوستان عمل
 که شفاعت او صاحب فتن بعمل
 ز می مانی کفر از تو گشته مناصل
 که غرض از معراج پایه اسفل

ز در شوابع کشید تو فکر و هم و خط
 در مجاری رای تو جای بکر و خیل
 بروی مندی زرد و دینار بیدار
 هر مقام که شد و جی بزدت منزل
 غبار چهره افتاد کان خاک درت
 بدفع و رکعت معصیت بود منزل
 ز تو کشیده فتح تو شد مخالف را
 که مجادله دل چون سرقلم جدوا
 جو عرف اول نامت که احمد الف
 ز طیب شرع تو میرود و دین که بود
 سر آمد از بی اینست جز و فدا
 بکر دست بی پای طریق خدای
 شمیم کل سبب که بر شام جم
 مخملی بمن زار تا توانی شرمای
 که شده مرض چهل من شود مثل
 بروی حشر که صعب کار بگردان
 مساجلات مرا بر سر بقا سهل
 جمال خوشی ز جیب طافت بهما
 دی که دامن سرم فتنه بدست

امید بنده نظام انکه تا دم آخر

بر آستان تو باشد ز خادمان اقل

الحمد للقدیم له العز و الجلال
 شاه سیر غم و جی لایه
 دارای بی تغییر و رزاق برودام
 و اداری صانع و د
 سلطان بی وزیر و شاه بی نظیر
 دیان بی شبیه
 کوی مجاهدان هر شش مقصد حبیل
 جای خنای

۱۰۰
 ۲۰

قارون ز قهر و دست یس بن بخت
 عیسی ز لطف است بر طایفه که نوال
 در جنب ملک است ایستاده شکر کیم بقا
 نسبت بیات و نزل طفل و نزال
 اظهار بر تقدیرش انش چو استیاح
 تغیر در ملک حکمش چه احتمال
 نازید چشم نفوذش بر منو منیب
 نکلنده مویش شمع سبانه ملال
 ایمن چراغ بهیش از باد انطفاع
 فارغ اساسش ز غل و انقض مال
 هر قطره بر زمین بودش طالب لقا
 سر زده در هر دو لبش نشسته و مال
 باغ شیشه یکم شیشه در باغ
 جاری نزالان چو پیش در رک نهال
 رقصنده بغض غضبش در تن صبا
 بنفشه کرد در طلبش برنج شمال
 آن فالقی که بر دم اندازد ابر لطف او
 سرو قد بتان چستان انعدال
 نظم لال کنه کمالش نه ممکن است
 مادا که بی کرده بنور نشسته شمال
 مر شام همچو سحر زلفت لطف او
 در شسته افق کشد از روشن لال
 مرد سوار چاکبک شکر کند عیان
 از ترکش سپهر کمان کوشه لال
 مشاطه عنایتش زلفه زحل
 بنهاد بر عذار عروس سپهر خال
 روانی خالفتش مکر ز قدم
 کمر آید صانع ملک و بال
 از زخم توک تشتر برق اراده اش
 بر جنبه خون قوس قزح از رک خیال
 ای در ادای وصف او را کسلی شود
 وی در شامی کنه لواندیش بی محال

فیض هو اعجب تر رسد خاص عالم را
 بی رحمت نمی دلی ذلت سزا
 باز رحمت تو چه حاجت بد کرد و فکر
 دل را بقدرت تو چه حاجت بد کرد مال
 بی فکر تو نصیب سر و مندا چهل
 بی ذکر تو زبان سخن کوی باد لال
 اگر شکر تو ز خیر و نعمت نهند
 وز حکم تو منتهی امکان دم مجال
 ایوان بارگاه جلال تو بی غلال
 خوشید آسمان دایم تو بی زوال
 یک بر از لقای تو شمع چراغ فرو
 یک لعل از جمال تو صبح خنده فال
 بایان ز فرق کوه کی شمع آفتاب
 جاری ز سحابه کوه کی چرخ لال
 دو دین شام تیر دلت از گلشن بهیاب
 بر قیبت یزد و زشت از لعل جمال
 مشاطه ملا طفت از حسرت نیم
 ز کین عکس لاله کند ناخن غزال
 در مکتب تصور کشنه تو یافته
 چون طفل خجسته در دیر بگوشتال
 ای آنکه در هوای خیال کمال تو
 شهر بارشگر اینو جزو بال بال
 در روز داری غرض حق چیست
 بکمالی نظام بی اول و آل

اصیحه

و بیاجه گفتار همان به که نهد
 بزم خداوند تعالی و قدس
 بی عیب خدای که بود ذات قدس
 در عالم تنیده ز عیب قدس
 از خوف و جلال پیش خیر ملک و جن
 و ز آتش و شعله تر در کس و نکس
 مژده

مرغام که از زلف مستی شل افند
 خشت از خورشید ازین طاق نقرس
 سر شپ شود از غار آن جنبه غرض
 این مستی در کار پریم طلسم
 ای قدر تو از کون مکان اعظم و افق
 وی ذات تو از جان جهان قدم و اقدس
 در بار که قرب جنای مساویست
 دیوانه عریان و فردمند طلسم
 اگر شش حجت انوار کمال شد غلا
 روزی که تکمیل شده این فرشت
 آن به که بود در صفت و صفت
 که شعر مرغ بود در نظم و نظم
 بخواند از رحمت تو بعد از اول
 بخواند از رحمت تو بعد از اول

اصیحه

ای مهدی ابداع ترا زبیب به الیع
 بیت الغزل اصنع تو مشعر به الیع
 کالی کف مذاق تو در رسم مراسم
 خالی در احسان تو از منج مراسم
 فکر تو نسیق دل و مکان مدرس
 ذکر تو دایع جسم جهان صوامع
 در دعوی صانع تو بالزم محالفت
 باشد بدین شیخ زبان حجت قاطع
 بر چه بدین شش شش سرش متواضع
 ریاده در عالم اعظم تو زده فیت
 ز کیم تو که نفیس زنده بصیر
 بر فرق جبل صخره و صخره سامع
 سر که خلق دیده رده دیده اختر
 دار و صفتش کرد شب آمد ز نافع
 در خطا محض فنا کرد و اگر آنکه
 یک لعل شود در آب لطف تو لایع

خوشحال تر بانی که بود و بهر تو ماطوق
فرخنده و شیری که بود و سوی تو راجع
آن نقطه بود که تو که خط طالعش
هر که تصور نشود شامل حالش
ای ذکر تو سپردایه ایمان خسلایق
وی نام تو دیاچه دیوان خستایق
با کینه صفات تو را الحاق دمایم
و ایستد کمال تو از نقصان عیالایق
با ذات قدیم تو اندل صبت ابد هم
نزد تو تفاوت نکند سابق و لاحق
در جبهه و شکل تو درین صومعه شام
با خاک شود جبهه خورشید ملام
و ایستد خود ساخته و زبانی جهانگ
یاد تو دل بچنگان را بنده انق
بیدار کنی از نقطه نسیر و زده غنچه
صد و ابره لعل بر طراف حیدایق
در باغ کنند ز سر صانع تو مصلح
از کوهر شبنم قوس لعل شقایق
چون برک خزان دیدند در کمال
از باد و متبع نهیست زمر افق
از صانع تو غنچه بود در دره زین
بچون شد عشق منان در ازل عاشق
در کوشش عجزی تو نه فینده عیاد

ادراک شد از حسن صفت متقاعد
ای بر زده در ملک قدم نوبت شامی
آگاه نه ادراک کشته تو کما
انعام سیم تو بود یا مستعد
اصناف نعیم تو بود یا مستعد
کرب

کرب شد که هر سستی نشیند
بر آئینه ذات تو زنگار نباشی
در تاب غرقیت بقدر تو معاش
در نار حسرتیت بیدار نباشی
کوه اگر بر تو خورشید نیست
افند بود از هم تو اش چهره چو کاشی
در حمد و است بلزان بر طرف کعبه
چون ستمکان کوش خود انداخته باشی
بنمود زلال خط اندم که چکاند
تحریر کن نامه صفت بسیامی
در کشور عدالت نرسد رسم انیدی
در عرشه ملک نبود نام تنامی
با این چشم ارفک احوال شده باشد
بر و عدت داشت ابد این کواشی
بی که هر که تو را می اندازد

بی حکم تو مرغ مسخری دانسته بچیده
ازین مرغ سبز شبانکه بچیده
از کوه سستی بکشد سر که درین دیر
از خنده محسوس تو چنان بکشد
کر دیر و بخوان عشق آتش شده نه تو
در حیرت صفت تو بکشت کرد
زندان تو در هیچ جایست مغتبه
تمام حساب چون غنچه در دیده
ز سر تو کلاه تو بر نیست تو چشیده
سند مرغ خود نامت کوشش
مر که بچمان مرغ تو در دیده
عین افتاد خاک این کجی چو ما
بر خاک چو آب و فصل بوییده

بلغ اهل از غنای طغیان شکفته
 قتل فلک از صحرای قهر و غم
 بنشیند ز بایس که بر سر زبانت
 در جبین تو خاک بهر گوشه دروید
 و نیست چنان تو نبودی
 از آن کی که از دوزخ امکان بودی

الاضحیه

و انانی بنیانی و کعبان جبرانی
 و ارامی بنیانی و حد او در زمان
 قایم بود و در دوزخ چه بخت
 کاهد سوزان جهان چه بود جان
 در صفتی تحقیق که عقلست مرس
 این نکته نیست که بر سر زبانت
 بر چه زبانت علی فلک عکس
 در سینه مری که بود سینه زبانت
 در موقت کینه شناسان برسد
 بیرون شده از دایره شرح بیانی
 ذات تو که مستغنی بالذات قدست
 محتاج مکان نیست که سابق از مکانی
 ناطق بود و تو بود و هر شیئا
 ز انسان که عیان کرد و از لفظ و معنا
 مانده بر جا بود و سخن صاحب عالی
 بر مانده لطف خود آنرا که انشائی
 بر حیثیات قارون بود و سخن بایستی
 با نایب قهر خود آنرا که بر رانی

هر گوشه ز اسرار او ای دایم
 که بود و نماند آن که محسوس

ماه سبلی میفری که شمس
 شکات مریم حرم حضرت زوالسن
 آن

در کاه انوار دل او
 ایستاد زبانت از سبلی شده محزون
 در شش زبانت بر فلک انب
 مرغان اولی از جبهه را یکتار از آن
 در حل بر صفت نقطه بر کار
 بر جرخ و جوهر کار شدش در دهان
 و نوزد رشید جمالش بد نور
 بر چرخ نه مخفف نه خفته فر من
 امکان نه که بر سینه بکن شده ممکن
 و احکام غزلوت که جواهری
 در کاه از و شد منتر لزل
 در دوزخ نامده در سینه مستی
 این نکته میرمان کند از آن که بجز من
 در سینه فلک قدر که چون صبح
 بر جرخ متق بند و کش از از من
 امید لظلم که به شکام عثمانیست

الاضحیه

آنکه در از نهلیت و آغاز
 فدای سحر و جل با دشاه بنده نواز
 جسته بر آل که کمال استغنا
 مقدسست مثل و منزه از انباز
 در شبانکار آفتاب مثال
 بکوی عزت او نیست بزرگترین نیاز
 نده کوه چینی که سینه متعش
 که کشته کرس جوان بر سر مژه ناز
 آتش بود که طایر عقل
 بر آتش که سکره لامکان کند پرواز
 و صبح منشدل گویا
 کس این نکفت که بوش مسافر از قیام

نهاده بر سر نشان از لطف تاج عز
 کز افرست شخصه زردیکه
 ز خط عشبان بلا در مصلحتش
 کبوتر کشته تن آسمان
 کسی نمانده از الواعی علم او محروم
 که در دل همه کس علم اوست
 بهر طرف که توجه کنی بود حاضر
 از ان سلام هر سو در چند
 بدگر او بود آب روان از ان سرچند
 وز نسیم زمستان نگیرد
 اگر فاشه عدلش برسد بیا و خزان
 و کبر چنانکه پند جفای
 زبرد پای دل از عاشقان هم ازو
 مقرر است لباس سینه
 بود ز تقویتش و نه کی تواند بود
 که آب جوی کند با سوی
 مراوست که دست نسیم موج انگیز
 و بدگمان کبوتر لال
 زهی سیاست فیر چنانکه مرعوب
 جلد نسیم صبا زین کند که شده
 بود جمال تو در دید ما بجلوه کبری
 کسی ز فقر حقیقت که از سزای
 زشت آتش الها که دیده روزگار
 فروغ روی تو محمود در حسین
 عقاب نسیم تو نابل فتر بشوده
 ندیده سینه کبکی جفای ناخ
 سحرشای ترا عند لیله انسا گفت
 که از تحسیر آن غنچه در پیش
 لبر از دوسته نکاد قدمی یابد
 ز تابان نسیم تو نقد چسب
 فروغ روی تو بر آدمی فنا که یافت
 ز تابان نسیم تو نقد چسب
 ببارگاه عنایت کاینار

هوای سگ تو بی بساط فیضی نیست
 دری که باد صبا بندش کشاید باز
 میخسارم از روزگار در شیب
 بجای مردی الطاف خود مردم بقرار
 ران خود و از کسبیم که چون سایه
 کشد ز کین بر نسیم زمانه ناساز
 سیاه روز شدم جد بر جبین کام
 دوم چو سایه مرغان بر شیب و فراز
 چو زلف دست که کام بل بگنجی نیست
 نظام خشن تناد بر یک شکسته متناز
 بر آستان که نماند بکینه دمی از عمر
 روی کمال فی اری تا نتوان سپرد از
 نشان علی که کجای تو نماند

اصب

زدن جبهه دار خلقش این شکل و طام
 که تا بروی بود حراج فخر کو بر آدم
 سر زین بر سیمی رسول الله عذابی
 کنو در عجب باخازن سوز جیخ را حرم
 سوار کالبدی میدا که نشسته بر فقه العنی
 برق برق سیر آدم از آتش بهرام
 ز وصل او نهاده بر سر تاج فیوری
 ز سحر او فکند کعبه در بر کعبوت ماتم
 در آل الکلی از اسباب لطاف ابداع
 جرم سیر از انضام یک جسم
 کس نشد و نشود هیچ اختران روشن
 ز عطف نامر حاضر لباس آسمان معلم
 مانی تقی اندیش اما بودی شبهه
 بد کس علم بانی بر من حق انش اعلم
 بر شکم عطف خیل زلزل سنگش
 که یعنی تا ابد به نبوت بر منم خاتم

بدست خود او خنده نعیم باقی دغانی
 بجای پای او مدغم زلال کوثر و زمزم
 زمزمی در وصف حراج تو فکر است و عروج
 خنی از شرح تقریر تو منطق در بیان اکیم
 گرفته از نسیم التفات شاخ افرت بر
 کشیده از سحاب اتمامت به طلت نیم
 شکست از بار عجا از لولایت طاق نو خرو
 نشست از پشت ابوان صیت عالم بزم
 جهان فرزند آدم دم برادر بی ولای تو
 که میرزا در خیل ملک از تو آدم دم
 غل غل در تادی زمان بدست کبشی
 اساس قهر شریعت که آمد بالحد لوقام
 انزل چند درخت از لب چکان عجا
 تو اند که بر دوز و یکدم هر دور با
 شرب ابری هزاران دیده که در لولایت در
 برای آنکه تو اند ترا دیدن کیشم کم
 در آن شب آسمان از غل غلینت می شد
 بسان سبزه لبتان که باید زینت
 ترا دید به شرفان فلز مستعدت
 ترا باشد شکم ز فتنه عوج بی تم
 نشان غل غلینت با افزو و انجم را
 چنان که خردن تو در آنکه قد و قیوت دم
 چرخ بزم اقبال از مصباح لعل روشن
 طناب خیمه عورت با و تمام ابد و شکم
 ز رخ ابر لطف عافیت فیض تو خشنید
 ز دوران فلک بر جبه دل مرکز غیا
 چو در خاک کفایت که کشته زدن کل خنجر
 در و کسب به خصمت بمان نوعت غم
 ز آتشی از صاف صفای جوهر طلت
 زابر کرد غل غلینت بهار گلشن ع
 نظام در گلشن لطف تو دار و آرزو کی
 کوی که کلین سستی کند مرغ حیا
 کوی که کلین سستی کند مرغ حیا
 خود

اضحی اوله

خروس مهر چه بر زرد بر طاق زبر جده
 غبار صبح بر آمد با وج طارم فرشته
 بجای نه کشور کشای عرصه کردون
 کشور و مملکت مستند شب تیغ نمند
 بر آمد ثابت سیاره حاجب سحرانکه
 مشه بجوم بر آمد برین بر آمد مسند
 سیاه صبح برین طرف لاجور و خلوق
 زلف آتش خور زیجی منور و مصلحت
 برای رمل که کم گشت بام ماه بخوب
 شتر و نقطه اختر قضا از لوح زرق
 در جوش یکای که می کشی قضا از تابد بخوب
 بجای صبح بر آمد با وج صبر و عمر
 کشید از بیابان از ما به خشت زری کلان
 فتاده بود شبگاه ازین شای کشید
 جو نیز شعله مهر از گمان چرخ بردن
 رسید از رخ زلف از پشت این قضای کشید
 یاد مرده و دران فتالند و مخطلا
 نهال آتش از آسمان که بود در خون
 بر آمد از طرف شرق از صبح فلک سا
 مکه که شاه رسل را زینش آمده قد

سهر اختر و آفتاب ز رو عورت

یکانه کوهر و دیای کلینا محبت

آتشی که بتو نیست بر دست موفق
 مجاهدی که بتو نیست بر دست مؤید
 بود و سواد حکمش سریر ملک عاقه
 بود و نیجه لطفش دلیل دولت مرده
 بود و دوست غرض مطلق که روح سکه
 بود و نیکنای بدل شد ز ملک قدس سکه

ز قهر و لطف خداوند یک نشانه نبرد
 بی تقصیر و طبعش جسم و ظله مخلد
 زهی حبیب الهی که از نسایم لطف
 در آرزو بود و مندرج حیات موده
 بهر طریق امین است کلاه و صفا
 صعود و خیل ملک است آستان موه
 مجرزی ز علایق جو روح محض لیکن
 بغیر ذات تو مری نکشته روح مجر
 ز قطع باد که بر لب و طبع ملک نکر
 ندانست قاصد فقر جز بنای تو مقصد
 بجز آنکه نیست که خواند صحیفه آنا اعلم
 که طفل ملک است از جیب سحر پس بود
 بهنو زافر که درون نکشته بود رصع
 تو ای که از غریب پای عرض پای تو کرد
 بی عبادت خیل فرشتگان شده معبد
 که نارسانده باقر منور تخت نشاند
 بر آنجاست یار و فکرم هرگز نباشد
 بر آنجاست یار و فکرم هرگز نباشد
 سرود ملک شرح چند بسی تو حکم
 ز صریح تو کسی را برون نشاند
 یک از دقایق لادراک کنه سنج و تفت
 نه ممکن است که کجده بعد از او بسند
 کسی که شد بدش دشمنی آت او دشمن
 زمانه از او بفرشتش زنده و حرف نشاند
 ز کج چو که توجه سوی مدینه نمودی
 برای باقم وصلت لباس کعبه شد اسود
 نه با او احد کیتا که از کمال تفر
 میان جمع مقام و جودش آمده غر
 بحق کعبه که در آن بر سر فضائش
 رسد اگر کردون یکا یک آمده بود

بلی

بجی ذات عزت که در نشین عزت
 بنص مصحف محمدی ماسوا و خواجه
 بحق شایده خورشید هر روز که دایم
 شب از قفای می افشاده کبریت مجده
 بحق صبح که چون آه عاشقان بلال کن
 ز روی سطح زمین تابسان عرض کند
 بقدر الکس خوابان سیم ساق سمی
 بقطعه مصحف خسار کلمه غان قمر قد
 بحسبی که خورشید هر روز که دایم
 بنارشی که کند طفل از لباس مجده
 بغضاعت قبول وین اهل مدینه
 بحق مرقه پاک نشسته خط فشرده
 که لطف خود من تا قبول باز نیکی
 کسی که بر خط عسرم قضا کند دم
 بیای بوسه بکار خودم بران که کبر
 ز روی مرتبه کرم میان طفل آید
 غلام خوشنم خوان که بر علم مرآت
 غلامی تو بغایت غیبه البیت مرآت
 بهر روز و در هر خضروی تنگ اگر چه
 روز از ده شده از سال هجرت نود

بجز آنکه نیست که خواند صحیفه آنا اعلم
 که طفل ملک است از جیب سحر پس بود
 بهنو زافر که درون نکشته بود رصع
 تو ای که از غریب پای عرض پای تو کرد
 بی عبادت خیل فرشتگان شده معبد
 که نارسانده باقر منور تخت نشاند
 بر آنجاست یار و فکرم هرگز نباشد
 بر آنجاست یار و فکرم هرگز نباشد
 سرود ملک شرح چند بسی تو حکم
 ز صریح تو کسی را برون نشاند
 یک از دقایق لادراک کنه سنج و تفت
 نه ممکن است که کجده بعد از او بسند
 کسی که شد بدش دشمنی آت او دشمن
 زمانه از او بفرشتش زنده و حرف نشاند
 ز کج چو که توجه سوی مدینه نمودی
 برای باقم وصلت لباس کعبه شد اسود
 نه با او احد کیتا که از کمال تفر
 میان جمع مقام و جودش آمده غر
 بحق کعبه که در آن بر سر فضائش
 رسد اگر کردون یکا یک آمده بود

ز غم تا نفسی هست که خوشش بسیار
 نفس چو رفت چه سانی اگر زیاده
 سواي ملک قدم کنی شهر بند و شو
 قدم کوی حقیقت نشاند اسدای مجاز
 ز لای شمع نقاشا چشم جان روشن
 محو از لوح حیات از فروغ شمع طراز
 فدا طلب غنا عاقلانه عبرت کبر
 ز حال عیدی قارون وین نشیب و فراز

بجز آنکه نیست که خواند صحیفه آنا اعلم
 که طفل ملک است از جیب سحر پس بود
 بهنو زافر که درون نکشته بود رصع
 تو ای که از غریب پای عرض پای تو کرد
 بی عبادت خیل فرشتگان شده معبد
 که نارسانده باقر منور تخت نشاند
 بر آنجاست یار و فکرم هرگز نباشد
 بر آنجاست یار و فکرم هرگز نباشد
 سرود ملک شرح چند بسی تو حکم
 ز صریح تو کسی را برون نشاند
 یک از دقایق لادراک کنه سنج و تفت
 نه ممکن است که کجده بعد از او بسند
 کسی که شد بدش دشمنی آت او دشمن
 زمانه از او بفرشتش زنده و حرف نشاند
 ز کج چو که توجه سوی مدینه نمودی
 برای باقم وصلت لباس کعبه شد اسود
 نه با او احد کیتا که از کمال تفر
 میان جمع مقام و جودش آمده غر
 بحق کعبه که در آن بر سر فضائش
 رسد اگر کردون یکا یک آمده بود

خمر بین خمر و کل سیر طناب امل
 بنور دست قناعت تناب بنیبه آرا
 نظر بفرص و مهر خوان چسب کن
 نشین کنج قناعت کبر و سر و ساز
 زمین از نو آفرین بر جوی و جریست
 برای جبر منافع سمند از مناز
 ز تنگنای قناعت نه قدم سپرد
 که مرغ در قفس این بود چسبکل باز
 ز جود و معرفت آوازه در جهان افکن
 که بر رخاست یک دست مرد را آواز
 بخار زار تو کل خسران کن که ترا
 ز غار با شگفت صد در غنچه راز
 ز باطن تو صفا آفرین شود ظاهر
 که شرح کسوت فقر ترا دید بر دواز
 مباش مضطرب نه دو کفایتین سپر
 ز نقش مهر چه بر آید خوشتر هموار
 ز مرده کم نهای زنده چه کن خود را
 ز موج خیز حوادث یک کنار انداز
 در از و کوشه از انشتار و زوشت
 که چنگ عار دانه دوران کند بر سوز
 در بر هم تنهی تا برکت از جیرت
 اگر کنی بجهان دیدن ملاحظه باز
 نماند بر وقت انش بقا و خوش
 مباش غره بیاد بر و ت خوشین مناز
 نفس رسید با هر کنی بجاک وطن
 ترا اگر چه سیماست بر فلک مساز
 بغیر فقر و عیسی رکاب کنی ز ملال
 که تا به پلوی خوش فلک نه فی مهال
 جبر سوزن نفسی کجا رسد انکس
 که رشته را نشناسد بنیاید از غفلت
 مجوی آرزوی دل که شد هیچ ازل
 عروس آرزوی مانده بجزای از

بگویند

راهی رسی ای بل بصر کجوی مراد
 دلیل دیده اعلی بود براده غصا
 بد اختیار کسی از برین محیط کسوت
 بدست باد عنان سفینه دریا
 مگر کباب عنایت نیستی نمی بخشد
 که بر تر کسرا زین کشت زار بچ و وفا
 قبول نیست نیاز فردا کان که برد
 بخاک حرمت تو مغرور کس ناز و پنا
 بر آستانه مرغل چون جبین ساسی
 منته بصورت بر خاک چه صبح و مسا
 زمانه عقل ترا با کلی فسرپدید
 ز صفت مهره این صفت حقه بینا
 چو طفل مانند از حقیق با ریش حیران
 بدان طریق کیادت نیاید از دنیا
 نه قهر هیچ بود بر قرار فی لطفش
 ازین دو مال برای میان خوف و جا
 ضمان بودن موزنه است کسی شود
 بجز آن که پسرا بخور غنی نسیم فردا
 خیال ز بر بدل عارفان کجا آید
 که جای بت نبود سخن سجا لا قصا
 حریف را زد و صد کنج ز نشت نیست
 بکا ز آب شود بر صاحب استغفا
 چه واقع است که کس را سپهر حشمت
 بخوان لطف مسلای نیزند اصلا
 جوئی سیخ روای آید و غنیه ساز شد
 و کحل چشم زمان استر ضا
 درین مانده نکرد سپر حمایت کس
 بسوی بی کفمان که جبهه خدایت قضا
 بگویند که ستمگر طراز از و طلبید
 که در دم سحر کنی خوار اش بکند
 منته سیر بر زل زواج لال الله لک
 قدیم و لم یزل لا یزال بی همستا

نهاد که بسجودش فلک بکوه نگر
 زبان بند کرد که سبحان ربی الاطی
 زبان مرچ بود در شامی و حسند
 زیاد در حرکت نیست صبح برکت کیا
 بشکر نعمت او مایل سجود بود
 نهال یار و در بوستان بگشاید و
 طیب جان و لطفش بجام شربت
 برون بر دزدان جهان سحر و
 جهان چون شمع شد از بهر دیدن
 زو زهره سپید و شب سپید
 چو اهل ذکر نشانیست هم همی گویند
 بشاخصا چون لیلان نعمه سرا
 بغیر و بود عقل را محتاجی
 نکار خواهد و بس عاشقی کند شد
 مینماید ام تا توان به بستر
 ز جور و جحیم کار زندگی فرسا
 بکشور دل غمیده ام درین کشور
 سبک شوم غم ایام یافت استیلا
 رهان خست این سبع تنگ و ملال
 بعده کرم خویش سازد رزق مرا
 بزی زینب خضای چرخ هر که بود
 کند شمع و بر خاستن بر در عدا
 کبوتری که ندارد در گرسم وری
 بآب دانه زند چرخ استیلا
 امیدست که داری نظام را الهی
 که در سلوک عبودیت آن شدت رضا

اصول

عزم سیر منوین منیر فانی خوش
 رهرو از اندازد فزونی سبحانی خوش
 بی برشانی دل ترا جمعیت یافت
 ثم در رزق و دهقان برشانی خوش

عازف

عارف معنی طلب را بهر چه چای شنی
 بهر در خواص را که بهر چای خوش
 عقل پیش عشق و در بر زمین روی
 خادمانه بر در شمشیر فانی خوش
 در بلای سخت ساک جلود بگو تر کند
 بهر جولان نهنگ امواج طوفانی خوش
 جان فشان بر عارفی کاو راست نوی
 الیز سستند اما در چای خوش
 در آف کل در دوش افکند در قطع طریق
 صورت ارسته از قید بیولان خوش
 کما از نکته بر بر باید جنبش
 آب بسیار است اما آب جوی خوش
 کی بود در شک در شمع کمران قیمتی
 بهر نو نور صدق باران نیایی خوش
 در طوفان شمشیر من رزنده آسایش کند
 آهوی هم خورده را مکن بدین خوش
 نقل اگر طالع بود کسر با خنجر آستان
 چون بیدار کنی از رخ خوش چو کانی خوش
 با شغرت به پییدی که در شمع
 فرص کرم آفتاب بر بهر بهمان خوش
 پایه عالی ساز تا صیت جفا بگیرد کند
 بر بلند کی صبح خیز از سحر خوانی خوش
 کی کشند به زمین پای بی و استی
 قطع کردن ادی مقصد باستانی خوش
 در چو تار یک ساز از توبه روشش
 جبهه شب ایاض از صبح نورانی خوش
 نفس تقدی که خواست که ساز می شمار
 بر یک کات عرق بر لعل پشانی خوش
 نفس باید سلطنت کجی که دل شد از او
 همین را حال با هر سلیمان خوش
 دل داغ عشق را قلمش باید رواج
 سکه رایج بروی نقد سلطان خوش

کر نیاریم شب اری فرشته را تم
بر صید مرغ زیر کرم نهانی خوش
دیده که بار درستان سال افتد ز با
بر مثال معصیت با پشیمانی خوش
نقش باز ابریت مرصورت که می پوی
صورتی کاید برون از خانه باقی خوش
شد بر چشمیت ز کل حشوی روی روید
که کون برون شکانه دیده افشانی خوش
کریم آلودست چشم بر معنی چون شود
کشت با رخ شک بر سر برانی خوش
بیا بیا بر روی ضل از خاک کوی زهر جوی
دیده را چون فک شد کل سلیمان خوش
خوی نرم دل کرد دماغ ز نون خلق
سخت و بر در کشته بهر دانی خوش
فیض فیض عام رخ اگرانی چشم
سخت و بر در کشته بهر دانی خوش
وز جانها که ستا و زان و آنی شب
دزد را در کار دزدی شام ظلمانی خوش
ظالم مغرور و لهار با آتش می مند
نقش است کلم جو را مرغ پیرانی خوش
ست ظالم فتنه خویش بر زبیداری
بر عروسی شب روز درستانی خوش
رمل صحف که می ستان و میرا نیست
من دین بند کباب رب سلیمان خوش
کو بر عقل از می با قوت کون ضایع می
سکه فزانی بقد انسانی خوش
آسمان چون بد کند با کس کند نیکی و که
نقش کل نقش نبدان نبت باقی خوش
نیت مارا دل می قطره خون جگر
خاتم دل انگیز لعل بخشانی خوش
هزار ک لایق اندیشه رویش است
زاده شده را تنهای چنانی خوش

فنی ناره

فعل ناره نه بول دست مرکب کی شود
کردن فغان بدست پیر عمرانی خوش
بر خیز از کج عزلت تا نیایی بر یک
در بر چو جان نشد می که کینانی خوش
عشق ستونی ز بر تنیدی به ماند مردار
بجز دوستان خاکیان حکم ترانی خوش
در صف غنای رسک در فرازی به بود
روز میدان پیران کیران جلالی خوش
روی زرد و حنکف بول اهل ال بود
بر سبازا صرافان زر کانی خوش
چینی بد نای کندن بر سرین چشم
کرتوانی حکم خود ارقام پشانی خوش
غول اوی در کیم می راه مقصد ناپدید
نغمه ای برین مسافت عوین بزدانی خوش
در دل آنگو بود جوینده جنات عدل
فکر است سول بند عدنانی خوش
به رفتن آن شایسته ملک عرب
ظلم احسان ای شمر خشانی خوش
فارسی پنج نظام آمد بدر کاه سبزی
باشوی از خیل قاصصین سلیمان خوش
کرکشی نوعی بعد قانون سراسر نظم را
عارفان معنوی رطل ز خاقانی خوش
فرقه شوق طهر الزودی آرد پیش
کین و کشتن یک کس بر سخن رانی خوش
پیش از سخن سخنان معنیهای صفا
کفتم شای معنی انگیز صفای خوش
نزد و کشتن خواجهی کرمانی خوش
نقش نیا خوش
نقش نیا خوش
نقش نیا خوش

الضبط

کسی که محنت شبهای ماخیزد دارد
 که همچو صبح زنان داغ بر عکس دارد
 چو خورشید فتنه بجایم لیک بل شکر
 امید است که مار از خاک بردارد
 شبنم انجم بود چشم بر قطره
 مگر که در دلی در کشش گذر دارد
 بشکست خشت نهند زیر رفته عجب
 که نا بصر جهان خشت زیر سر دارد
 برفت عروفت از دل از ظلمت جمل
 ز آتشی که در آن سایه کن سحر دارد
 جهان صبح سپهر کرده بهر نضار
 بدست از ره از قبضه سپهر دارد
 غبار کرده فضا بر ساطع شدن
 جواهری که بگنجینه فسر دارد
 بنیمند از بیره کل نقطه عشق است
 ندید کسی که فلک باله فسر دارد
 کسی که دامن صحرائی وصل داد و دست
 ز آتش عیب نشاند که چهره شردارد
 معلی است بهی سنان قهر سپهر
 بزیر آن چه بهی سر که جان خط دارد
 سلوک عالم دون نیست درستی
 که مرغ خانه ز بلوت اگر چه بردارد
 ز خویش جوی بزرگ کسی نباید خرد
 کسی که آینه خور در نظر دارد
 ز زر بلند توان گشت صبح که زوای
 بلند قدر از آن شد که خشت زردارد
 بهم بود غم و نعمت سیر لذت را
 مکن دست بر پای در شکر دارد
 فلک چرا کند اهل دنیا که شنب
 جهان صبح چون کعبه جیب بر کردارد
 براه ظلمت جو ریشه فارغ بال
 نهند قدم که ز زر قص بر کردارد
 نهند قدم که ز زر قص بر کردارد

کرم

که چرخ شود بی زره سپهر کرد
 که تیر آه اسیران غم اثر دارد
 بر لب لب لور از اختران دندان
 نهد لب که لب حرف المذر دارد
 درین مقام نیست بلند سخن جزم
 که آفتاب جل جالبند شردارد
 بزر خلق که مانی معیب جو سالم
 در اثر و آنچه غم او را که کوش کردارد
 بینه نینه بند فلک سحر که ز آه
 اسیر کوشد غم نیز کار کردارد
 تمام دیده شود عیب انبان می سنا
 که شک بهر میدان طایری زردارد
 بهم بود غم شادی که پرده غنچه
 حریر اگر چه بود غار پرده در دارد
 حریف مال ندارد در سر آرایش
 کجا الجواب و در شب کسی که کردارد
 بعلم کوش که مانی بدوشن سالم
 خطره جرمش نیز شاخ بی شردارد
 بدست آرد هنر از آنکه نیستی کمتر
 ز فامه کان چیک انگشت صبر شردارد
 زهر که مست بجان طالب جرمی باش
 که بجز این نه سر مایه از مطر دارد
 رسد بزر هفت خوشندل ز عالم فیض
 فکر که قهقهه در کوه کبک شردارد
 ستاره حمزه می گر کند مشو خاف
 همان مکان که دهد کوشش شردارد
 همان بزه نهایت مثال طاروست
 که بانی رشت و تنی بزر و فسر دارد
 کسی که کسب کنند پیش بهر طلبی
 بقصد بای خود آن بخت شردارد
 مسافر معنی خوشتر که ز کردارد
 چو باد فاست چه پروای بجز و شردارد

مساز که کم کنند و کس که این صحرای
 ز جبهه رکذری به که خوشش را داند
 کند مشاهد غیب آنکه کل بصر
 ز خاک پای رسول نکو سیر دارد

چراغ بزم ملک انبیا ابوالقاسم

که شمع خلقتش از مهر و کبریا دارد

شهری که وقت سوارای از هم عالم قدس
 غلام تیغ نزل و دست خسرو گنج
 زیاده جنت لطفش بکستان باشد
 بقدر آنکه شود باز بهر همان شاید
 بحکم یافت ترقی ملک که شام عروج
 پرست کوش فلک از نکات دانش او
 ز هر توابعات حیرت دولت اوست
 شب نشاط جوی نظام را بگذشت
 کنون افزون رسد از طالعش صبر کوشش
 سفر کز بد و راه خوف در پیش
 مبد از خلق و وطن جزو بیابان باد

ان

ز دم زنده دو تا خوشش می را نخل
 خوش نیست مال کنون هم ای جوانی
 که جام بخسری نشاء دگر دارد

قصیده

که در صحرای وجود استانه ز ما قضا
 بهر قیام و درویشی و به و دهر
 نامهر خاک گشته بهر جنبش
 صورت غیبیه در جم جم خضر
 نقد و قاجوی که این حقیقه نکلون
 اند جاب بان نهی ز کوه مر و فنا
 خسران فضا ملک کربلا اعظم
 سار ز ستون غایب عظم و هم ما
 نم شد نصیب آنکه بهر این اندر کنت
 روز نازل و بر رخ دل ذایع قضا
 دل جریان شد که بهر اینست بر غل
 غافل شود که رخ طغیبت بسر دعا
 آینه بهر آنکه استدم ز آنکه عید
 از فرق خالکایان خبری و نشان ما
 آخر ز یاد حاد شد که در غل پذیر
 که در خضر و مر و کربلا کدا
 خود زنده اند و خوش طفل نفسیه
 بر مهر خاک و ای صفت چرخ داما
 خود زنده اند و حواس ز خاک ملکیه
 که ساقی سپهر ز خورشید متکا
 کم خورشید جهان که جهان زنده اند
 آن منزلت که لطف جانش کنی فنا
 در دایره چرخ و دست عظم کجا رسید
 ز دنیا که بهر زشت کیم و کیم قضا

صبح نو نکر کند اشعار از فرسود
کای پیچیده سپهر بود و مار جان کنر
دل پر جهان میند که روزگار مین
دوران کشاید ساخت بر بولان پس
کوید ممکن سخن از مقتضای حال
آنکه میند ز این قضا است افتخار
اندان آرزو کنند مسک و روزگار
زان نیست بخت هیچ کینه ماکره کشا
عزات دل ز دانی نیک و بد کس نیست
تا غرقه محض فرات شود دولت
از آنکه محض مشغله مهر کم نصیب
ای بود الهوس مکن چو شبان بر بزار هوا
وضع حلاسم بخواه غفلت
مشکل که هر یک بشکند نصیب
تم کشیده سوی خاک گشتی خست نیک
ما شک فاست تو ز بیری بود و نا
آنرا که قدر نیست بهر خواهی خست
راهنش بر پیچ عدم ولی ازین سر
ننبد بر مکن از غنا و قدم دولت
خاسته است که جبهه هر علقی ولی
کنز بر حص بابی است مبتلا
خواهی ضمیر بر و کای صاف چون کج
چهار حص بر از غنا و قدم دولت
تا از سر برده هیچ بنا لوده مرصع
کج ز جای است ازین نیکون و ط
کوکرا دل که مایه کنیز است
بر ذلکه که آتش صهبای کنی صبا
آرد لای انطق سر مرد را زمان
ماهی پیمان بود و پیمان ازین لای
ظلمت و غم است و غم و غم و غم
و چشم غم پرده است غم و غم و غم

لاله

دل صاف کن چو پشته تابان کن
رخسار شاهان سبزه پرا و خفا
شومندوی کلمه پند شاهان کشیم
طرات زانوی تو نماید در اندوا
در این نیست رضا که کنی مصفا
بروش بخت تو شود که کشان را
بر قضا نیست بهر چه اندر آمده
عربان تنی که هست غش ز جو را
بلج خوش بوی که هر عذر و فقر
در ویش است که کفر و کالج کبریا
آینه صبر جلاده چنانکه خود
عشقنا شود بهر از غایت جلا
هر عذر ای حرص شود بخت دل قوی
ال را اگر خواهی ریاضت می غذا
سرایا حصی کجا آورده
سروی که مرقع شود از روضه رضا
قادر صفت شو نمایل اصحی خاک
زین جای چون هیچ نامیل بر سما
در آید حقیقت باب است
وضع جهان چو تعبیه اهل سما
زیر کانی الحقیقه باشد ملک کوان
هر چه خبری که که ملک و البقا
آن مالک مالک است که مالک
مردود بر بیکانی آو بود کوا
سلطان ای عدیل شاه شاه ای میل
والفضل و الکثرة العز و العالی
مصلحت کلمه دیوانه کن عشق
روزی سنان نیل که لایان بی لایان
از شوق و طربت که در پسران با
وزیر و دست ذکر جوانان با ربا
بخت رسیدگان شوم با بر و غم
غیر از جناب حضرت نبوت ملجبا

مرجع طلب کنش بیای اگر چه نیست
 ساکن هیچ کوی و هیچ جایی
 بکمر بکل لاله در شبان حدش
 ایستاده است بی نفی و ماسوا
 نه زده هزار صفت صفا کاینست
 یکسر سره شود بدو اندر پای لا
 و حمید و الجلال بود کج لا یزال
 بالای آن کشاده در حق لا جزا
 دست شاه صفتش می شد
 در دیده و در سر فلک سره منسا
 و آن سر به است که کبر و درون
 بهنگام محمد که پیش کند ز کما
 در هیچ صفت قرب جناب او
 اعی و شیم و مادی ما شرح مصطفی
 آن مصطفای با شری بی کد و است
 طوطی و حی خلق کلستان مصطفی
 در حلقه اطاعت و جسد مطهرین
 در رفته شفاعت و خیل او لیا
 موسی فیض خست او بوده محترم
 آدم بخت که هر او بوده مجتبی
 بنوید سابق به حرمان زو نجات
 یابد علی علیت عصیان از و شفا
 دارند اصفا بقای وی آرزو
 از و صفا صیا بجناب وی التجا
 در فضل تا باید دست لعنتش
 ز و فضل نسج بر در دکان انبیا
 کسایه اش بجا افتاد کج شمع خلق
 داری غبار روی زین خلق تو تیا
 ایس بود در خنده اسبب حارثه
 صیدی که در دوزخ شمعش کد جزا

هر ادای شمع مقالات لعنتش
 شد جبرئیل محرم در کاه کبریا
 آتش که بر برق قمر لعل برق سیر
 میشد برین داق غمخس ازین فضا
 هر عروج ز روزه بام بلند بهر تیغ
 زیر سم برق از زمین گشت از هوا
 شد آسمان بعقد دوم شریف او
 با حشر جبرئیل جهان فضا دعا
 تنهین جرم هیچ نمود غلو بان
 تا امید ز غم ساز شد ماه عطرا
 شد بر سر پیران شب که گشت
 روشن انعکاس شش عرصه مسا
 زاکیر در کرب کردن نور او
 شد آفتاب بس و در از حق کیمیا
 بر فرق هر شش اقبال گشت و ماند
 این آری بیکگون نهی از دینی بها
 میگرد قطع با دین هیچ تا رسید
 از بام هر شش در کف ظل منتها
 ز بر قدم که گشت سر از حجاب بودید
 جای که لا خلاست پیرمان لا اعلا
 شد نزل شریفی از فرط منزلت
 ایوان کبریا می خند او ندی خندا
 شد جمله کوشش بچو صدف بهر دین
 در قعر بحر مغفرت غافر الخطا
 بشنید و دید آنچه ندید و شنید کس
 از خیل انبیای او العزم و اصفیا
 آورد ازین مغر ز شهنشاه یزید
 بر رسم از مغنی پروانه رجا
 آمد فرد جو زمره زاهر با مرحق
 نازل شد از دواق فلک بهر مرقی
 بین قدم زین یافت علی کنای بیان
 اندر سریم کعبه کشفش نهاد با

نگار باض علم و کل باغ لو کشف
شاه نجف بر ترب خسرو عجم
کوه کران عدیل رکابش که وقار
شب بخانه لایت او خوانده هر کرا
با کوه گفته اند همانا حرام
بر بار و مشه نودال است یا میر
که قشای ترمیت بر تو افکند
آخر ز آب شیخ تو رودش بر و بر
بر خامنت کج خط خیال دقیق جنت
شایا بغیر قد پاک منور است
دارم امید که در الطاف کاهت
مهر تو ام که کج ضایع اندول است
فریاد از آسمان طبع لباس کاه
هر نفس نبای کاه کردم کاه
چرخ ستم شعاع بعد شباب کرد
روزی من غمت که دوران می زند

دری مرغ فضل در درخ لای
کان شمر خط کرم معدن سخا
شیر غریب چرخ ز بوشم و غنا
پوشید نور با صره در برده غمی
کز زبر بر بغل و کوشل آب از حیا
افغان کشان بیادیه شوق چون در
کرد عدیل جسنج نماند کعبه با
باشند بوشل رجه ترا خضم از دیا
خیاط طبع صایب قلع شفا
کز لطف خود کین بر مر جنت در
حالات با کج بودم به ز ماضی
از امننان اهل زمانم رده غنا
از تار و پود غمت در دم کند قبا
کاهد ببتک جام ازین تیره تنگنا
برویشات لال او ناکامت مرا
روزی هزار بار بخوان عجم صلا

وای

بچه شد که اهل منو جفا کاه
از برید ب لقمه مرار و نبوی
بعضی بطاعتندی از دیار لقمه
جمع بغل کنند بی التماس نفس
عمری زینک سفوفین بغل جنتان
مشکین می نظام خودت که کیمت
از بر اختصار دم ناب خط عظم

سازند پائمال بزبان عجم
دو سیر تند جمله بصحرا ی باهر
مانند لولیان مطلق زن از سطر
مانند کاه و خشم مشغول در پرا
در کوشه نشسته نودال بود نا شفا
مانند نافه مادرش از خطه خطا
کاین چو بر ترست و میر کرم گفتا

وضع اوله

مقام کیمت برین دل طفل سبن حرا
نه مطلق سبنی خاکش بر بر سبنی معل
طفیل ازین علم طفل تعلیم کیمت پیش آید
عج طفل و دبستانی که هر کیمت پیش رفتی
کج شالفت بی خوان برین تعلیم کاه بیدل
خرد غلیظت ناییده درین عجم کیمت کاه
چو سانی و فضائی از لای کاخ درویشی
چنان آتش دل بزد که عکس کس ناکه

سبن دار سبنی و بر این عورت و دبستان
نه مطلق سبنی بر این طلق و این زبان
سواد نامه خواند که بوقت عجمش
نیار دیار از لاطلون بیانی بود نا شس
زیر شکل شکل بود آسان آسانش
که جاک کجی چرخ مشغول کرده حیرتش
ز خاک فقر و غشت نایمیدی ساز اینش
فند درونی بنایید شکار از این سبنش

بیایان با صفت چون مرد آن نادر بودی
 که پای افکار سازد ساینه غار عید
 کذا که در سینه آن رهبر که غیر از آید بر پای
 نباشد قطره آبی بشک اندر ریایس
 صدی آن نافه را کن در طریق کعبه قش
 که آید بآنک لسیک انصاری کوه کوشش
 چو در سینه آن در چار بار از راه صفت
 ز بعد آنکه بر دست ضاکر وی کشش
 بدو کس بر آمد خرقه بود دست انجام
 کس چون شد لغو اوصی باشد بر پیشش
 چو وی باغی غنی طبعش آن باغبانی بود
 که شایخ سدره باشد خاوری او کشش
 غنود کشش این هم عارف را بجز جولا کند
 کند خط عطار در شک که در کسم کشش
 طریقی که به قصد خطره دارد از رهبر
 کجا ماند یک کس از ره برده کشش
 درین بزم از غفلت نشاند آگهی کس
 دلا کا می ال کاسی جو باقی کشش
 قدم چون بر زمین نهادی آن که و ارقی
 که کشش میسی از دعای لوح و طوقش
 مزاران کج می کشد که بر ستون نشین
 ز سرور از تعبیه قهقهه بک غرکشش
 جلازه حسرت که ز خاک و خسته کسری
 بر آید از ترنای اسبک اندکان کشش
 خطر همی که آید که هنگام قطره باشد
 عسوم غرور و تاب جوی کشش
 کسی را بعد از کز غباری هم نبود از غم
 کنون بر خاک اگر جوی نیاید کشش
 بر شال می کوفتی و ماکر به ای غافل
 کترین پدای بایکوی سزاوار کشش
 بگرفت آن چنان که می گفند غفورش
 جانشان آن مانداری که بخواند ضار کشش
 جانشان آن مانداری که بخواند ضار کشش

انتهی

سینه الصدف ز هر که شود مسکن
 بدین بچان شود خرد ازین دفعه کشش
 غور که اگر مشا شود جای کسی
 کند خاکستر از برق تقدی جوی کشش
 در صحن زندان کاندین ریای بی پای
 بزودی ز برق غرق سازد نقل کشش
 کند ز رویت بر از روی نیز برین پنهان
 ز غایتی که باشد زنده در خاک کشش
 مرد هر دو در میان ریای خواجه
 که جز با شمعانی نیار و شایخ کشش
 مراد اهل آل صید شوی آن که تا اندم
 قدم نهادی تا در در شوش کشش
 تو طغی که برین لایک است وی نیاید حفظ
 نظر که جانیک کس کس سیاه کشش
 برین صفت بود احوال کس تا کس
 بیرون داد و در آن جوی کشش
 کس اصلاح بخت بد که کس سحره شقی
 خور و آب خسته باشد زینان کشش
 نرو چرخ اقبال از دل بر که چون کشش
 معادتی که بود از شایسته کشش
 سعادت که بود از شایسته کشش
 که کاش از رهبر تجارت منع غافل
 که شاید آید از کجا از تو هم کشش
 ز بوی شستن بر چرخ شمشیر کشش
 کز و در شال از عورت بر مرغ کشش
 راکه کوی شایه خوانده توان بدین کشش
 مروتی که در چرخ اسب افتد کشش
 چه قارون که از شمشیر با آن کشش
 که در چرخ که از نقل باشد کشش
 بود بر شامت قانع و زان جوی کشش
 ز طاعت فصلی که بود اندام کشش

حریف جاه را باشد مل چای که در دوی
 سگ نرسد به نرسد چو نرسد نرسد
 غباری که بوی آن است از کف نادانی
 نیاید بدول فرقی میان عالم و جاه
 فقر از بهر آنست که در خلوت کسی آید
 چون هم ملک بقدری کند طاق لیل
 ولی کو را انداشگاه کرد عالم علوی
 را آدم کیم عبرت آرزوی نفس گسترده
 ستم نفس که خواست که بهر کسش از سر
 قضا چون کسی را بدست بخت بودی که آید
 محیط عرشه آمد شاه دینی صدر کن زانو
 بود آن عرش عزت میراثی از عاف عالم
 اگر مردی که در زمین آن که کار نیست
 بدینا ای که خواست چندی زبانی آسایش
 کنی از بقی بهت که با سیلاب اگر خواست
 مرور در که سلطان کنکشا به از و کار

نور

باران غایت ظالم و عامل عیش
 عکس که مظلومان بود در کارش
 بر آید و غایت خواجه از جان مظلومان
 شد که بخت از بخت از میان آید
 ستمگر و جزوای ایشان اگر ستم کرد
 که آن که بخواهد از چه بالای بر سلطان
 گرفت ستمگر از برای سفاک طامع
 جلی با بخت آن که کردی چه چاره
 نکرده از چه باکی از زبان جیب جوهر
 کسی که مرود ستم بود و اندر به طاعت
 ای که را می شنود خواجه ساسانی که کشتان
 از بین طاعت عزت و قدر آدمی در راه
 کسی که در شادی و شرم از بیم سحر آرزو
 از آن در وقت او که کردید از طاعن
 شد طاعت با کرد و در ستم نکرده
 یکسان از آنکه از دوا ای مسوئله که

فاد و سار که که کز کف خفته چو پاش
 ز خون شک سیکان در بالوده خواش
 نماند از آن در بر با نواح خفت سلطان
 ز کین خفاش فساد در میان
 چو ستم از کف بسیاری که شرم پذیر خواش
 بکافرت که در هر کار بود در آن نور آش
 چه خطای آن که می باشد چرخ فداش
 ز حسرت پشت در ستم و کرمی بود آش
 که قدرت کرد و کمال کند جوهر آش
 که ستمگرند که فردا چو شایه بود آش
 غنیمتی که فرساید ز بیم همتا آش
 که سیری نیست که مردم از بیم آش
 کنون بر طریقه که سرانجام آلوده آش
 که سازد از آن در میان ساعت آش
 و چه کفری الش از آن که شد لغو آش
 بنای نیم چو نیست صد سال آش

مدار حق بر خیزد بخت و یا بخت
 که باشد طبع نامرغبت و صل غلبه
 چو دل شیره از کفشار دانه بر کی یابد
 چه خط چون که در چشم از کل سپا
 من به قول بر کس کش کار بهر تو کور
 طلب کار کز آن که جوید کور از کاش
 دل دانا اگر در مکر در صحر محنت
 نود خاک از جفاها تا که کسی بدید زین
 چه خط ناقابل از انکسایت شد کامل
 صد حرفی شد عقلم در چو در از نرسید
 زقرآن معنی خوردن بنامه خلق را خسی
 که باشد از روز نهان جوب حلقه زینش
 از ان ار حصای شمشیر چه کرد کعب
 که شمشیر است شمشیر شامه چو کاش
 کما زدی معنی بجا بل کتبه کاکس کو
 نحو ابد و می باشد بر لب بر کاش
 چه عیب اصاف دل از شریعتی مضطرب
 که بر یکدرد بروی به ای شمشیر
 بلا در نیست عاقل از محنت مددش
 شکر کاغذ غیلا که در آب زینش
 که چون بر شود کس بر آه دین و کامل
 که چون بر آید کرد و با یک یابند کسل
 خوش آن باغبان گلشن از شاو که بر سر
 نوازی که باشد صومع غار خوش گلشن
 بهر کسکت در روز فقر آکنده شاید
 که در دستان بود زین غل از کس در آب
 بقاف فقر از آن حق طلب کجا
 چون غنا مطلقا اطلاق نمی یابش
 دلا تو رفتی روی از ان ابطاف جبه
 که در بانی کنه صومع و عمرش
 زنده نشین ملک رویی که کرد بد
 کتابه نکشای فقر بر او ان ایمانش

ایمن

ن محزون شد الهی احمد مرسل
 که بر شد و این نیاز در بحر غافلش

الاضیاء

غنای کسی بهر قسم تو فتن شرف یابد
 سیاهی تیرین از مردم چشم سلیمان
 شرف از آنی که باشد از کمال عز جاویدی
 بغیر از ذات حق چه جمله جو دات حجاب
 غایت سلیمان شرفی که حوال عالم را
 رقم و کلام احد از ان بر لوح و دشت
 شود کسرویشی که در غم خویش ضای او
 نباشد خانه فطرتش به خط اطلالش
 خالی از اندیشه در بایستی بایان صبر
 که بر شد و این اسرار از غلطانش
 زبانیان فطره کافند درین یاد
 کند بر طبع در شان صفتش
 فکند آنچه از آن درین جهان اکا طر
 ملک بر غلای روح باشد از مملکتش
 معجزه طومار کمال از صفا رنگ
 شد و طوطی صفتش در شکرش
 که کلام فایز آمد از کلام کویس
 که کسوتی فلان تعریف لغویض بهش
 ای بی نیاید و او کو هر چو سکرم
 زبان کلام خفا که بود چون تنگ و سستش
 طر بر کسنا فاطمه افان که تائینی
 شاکه غنای تو بر کس در برانش
 بود که کز لطف نظام آن کو میری کا آخر
 بر بر افرج ملک کنی کردنش
 زمرغان شاهان انظم کسب کسب اول
 جهان فضل خاقانی که میخواندش
 و اگر کینه ملک سخن سر که از سره
 بود افضل سبحان احمد در این چو سبحان

دگر و بیا چ سازد دفتر انشومی جامی
 ازان پس فانی آن محض بغا حشر طریقت
 دگر آن باد و در آن شیبای پیر معنی
 شد من هم درین معنی چراغ افروزان طایر
 بلکه کسوی عاقانی بی از شعله کلکسم
 و کس خوانند خبر سر ازین اشعار و جملو
 و اگر مرقوم کرد این لوح تربت جامی
 و اگر در پیش فانی بن مقول بگذرد مری
 و اگر بن کبر را بپند سبلی است امید
 چو کفشارم به نیاز بایست یکشدن
 معاذ الله ازین کفشار معنی معاذ الله
 خدا یا عاقبت بداران حیرت بار خاکش

الضیاء اوله

که را از چرخ مانده بر زبان کلک سخن
 که سگمان زده هر دو صد مانند سگ
 که عالم پر ز که بر بند زلف که از شاکر حساب
 که هر طالع کرد و آن دوری ز لعل و جبار مالک شب
 بجای بنزد نظم تر و در خاک شرو
 کج در این برین عزت و کرامت در این چراغ و طاعت از دور و کرام
 چو کعبه در طواف آید مکان ضراسا
 چو چرخ کانی بدست تاقی طایر بایند خوا
 که باید بسجود و بار و خالی از نقصان
 رقم ز نام کلک سخن نیاز الهی
 نظام آخر که باشد با چو خواهد بود
 چنان کافول شعر ساختی از خاک جبر

سبب ساز کلک قضایا زین شکل
 ظاهر شد از ستاره فروز و باغ چهرین
 کین باغ پر شد از گل سرین و باغین
 افکند و روانی صحرای چهرین
 طاق هزاره که در غرب شد و
 و اما کین فشانده کسور بقین
 کلکون جام ساقی معیش بدارین
 شاه نجف علی عیسی
 سببش کسور طوطه و باو
 ماه سپهر که کتب شاه ظفر قرین
 سنگ نجوم چیده برین قله چهرین
 کرد و کون دست شامت چو آستین
 از قمر و اطفال است کعبه که سبب
 در زلف کبر و ملک شمس و از چهرین
 چون افکند چاه غرزش کند کین
 از سبب تو زرد شود غم سبب

چو سی خاک روی سبزه نو مخمور
فرش با برگاه تو مکان کوی خلد
بنیان هست تو چو بام زحل رفیع
یک قطره از منابع لطف تو آخیز
احباب است مهر تو چون روح زکریا
کوی مجاهدان هست مقصد امید
اقبال و بخت سال هست خادم و کار
فهم تو بر دقایق علم ازل علیم
آنان که در جهان رخلاف تو دم نثر
هرون کشی ز کینه رک جان خصم را
نکستی از زمانه با نداشت ماه نو
تا طفل کوی چاه تو کرد در فلک
فیاض علم نسبت تو بنور و بکر
از نور حیرت و جودت نه زاب و کل
جان با بر اند خیال طای تو فرستی
نقاب کج عمر عدوی تو شد سپهر

دست از لیل

آدم ز کشت زار جلال تو خوشه چین
جارو آب سنان تو کبوی جو چین
ایوان دولت تو چو قصر فلک منبر
یک شعله از روایح خلق تو مشک چین
بدخواه است مهر تو چون مرکب دکن
جای شادکان در حجت برین
خورشید و ماه رویش چاکر و چین
رای تو جز خندان بقدر زمان این
چو شعله کاش در مهر در این
ازین که مجاهد چون روی در عجبین
می بودیم چرخ صحبت تو بر این
شدیم چو لعل این مهر و کلین
آید ز بحر منی در شر که بر شمس
کز فیض سستی تو شد ایمان و طین
چون از وصال با یدل عاشق حزین
آه و بر و بشاک از ماه تو چین

گاده

هر روز بر سر حجت تو ز آفتاب
آن شروی که نام تراورد جان خشت
روزی که روح کرد ملاقات با یدل
فرمانی که ترا شد ز جان نظام
سوی تو شد روح تو فرود کس کبریت
شایا افتاده ام تبه چاه محبت
سختی تو دینی تو قسیمی محبت
بهر ترا بگویم ستایم که بر تو نیست
تا باید از تو کز که درون طرفداری
با و خدا بر بخت محبان صداقت
اول
که سیل عشق تو ام چرخ سنی جای زرد
ز جویبار دوش چرخ چو سیل انگ فرو
بهر مقام که شستی شست شست درو
بر آبگوشه اندوه کز روی نمود
درست شد که سخن آمد از عدم بود

کین عشق در اسلام رخسار زنده
شکایت تو پرستش و آری رب بود

ایمیر کشمیری علی بو طالب

که زنگ کفر ز آت روزگار زد

شبی که ز لرزه هینش نگوین کرده
رواق عهد کبر و کلبه سیای پیرود

سپه کش خضر که عقدای قیام
که حارب با تو کوفت الفقار کشود

بصبحگاه حسنی طاعت خورش
ز طاعت شب روز و روزگار ساله بود

برای خورش از جد و حال شد بود
زبان کوشش که از بند خطا کشود

ز می خط نوا که صوت اهل نوا
بود کوشش تو خوشتر ز نغمه داود

تو آن خسته خصالی که در سالک حال
ظالم بقدر تو را ضعیف و خدا شکر بود

اگر فلک نبود تابع تو هر ملک
بود بر جر دماغش چو پشته نمرود

موافقی تو جو آدم در جند مقبول
مخالف تو جو ابلیس در ازل مردود

مطیع آل تر نور دل ز شعله جنت
عروس کجاست بر از یسبح زغال غلوط

و قافی تو نقد و حسد این تحقیق
محبت تو این صفت غریب فرمود

بنمای بخل ترا طاق کثرت مرفوع
نمال الصطف ترا غلظت محبت مدود

فروغ شمع خفت بر تو صبح امید
خطوطه زنی گفت اسرار حلقه بود

لقای شمع غبارت ز خطه فرو کس
نهیب است اشارت بصری موعود

بدر لفظ

ز بحر لطف تو قسطه ز لوله شهوار
ز کوی بخت تو هر ذره اختر موعود

طواف خدمت سپهر ذره نا محصور
مراسم نعمت چون ستاره نامقدور

چو خاست لرزه ز اوارزه جهانگیر
بروی هند و یمن طفل بخت خشم نمود

نجوم قدر ترا منتهای سدره بروج
جهان چاه تر افاج سپهر صدود

شریفتر تو کس را بارگاه حیات
ز هیچ روز ازل تا کنون کسی نشود

فرشته که فرو نامدش با دم سر
اگر ز منسب تو بقیق مطلع می بود

که چون تو در زمین خواهد آمد از پیش
بصد نیاز نمی بود تا کنون بسجود

بما مضبوط تو هر جا که عالم آرا شد
زالله سپهر نشد تیغ که خون آلود

کسی هم صبا افتد و کجی خیزد
مگر ز خنجره مهر تو قیاس چه بود

هر چه برای کنی ز نفس نباید روی
بسان عکس که در آینه شود و جود

شد از بدایت فطرت بقیق تو نیندی
بروی خشم تو ابواب رحمت مسدود

بود رسود ترا رشته بقا کو تاه
ز بس که دست یکدیگر از تحشر بود

رسید بر تو از عون با شاه ازل
ز ساکنان سکونت و ز حرب خنود

برای تو بود اکن سر خود از تن
که سود یافت کسی کو بیزید فرق خود

ز دست تو جو آوازه در جهان افشا
نیافت سامعه ذوق از سمع نغمه بود

روند فرقه خشم و نقیض خدا منت
بیاد تقریر چون قوم عاود اهل نمود

نبود در ازان نیت تا صبح آمد
 ز غرض فرشتان غیر از تو مقصد
 بنیستی خصم تو و عروج مطیع
 اشاره را غرضی نیست از بهر طوط
 زید خصم تو از جو بهار طاعت نم
 ز میری که بود شک و دینزد و دو
 شهاب چشم که دور و زنی آخر قاف
 رواج یافت بیازار نقد روی اند
 که زو و میری کار خانه ازنی
 نند خجسته در بر تو شد از نقد
 بدیکر آن کشد آن بی بصیرت است
 که هیچ باز نداشت عابد از بهر
 نظام عاقبت آمد از هیچ
 شد از غرض غلام عاقبت

الاصحاح

دی چو که رفت شاکه لشکر شام خاوری
 عزمه روز کاوشد تیره ز کرد و لشکری
 زافت در آسمان مهر خاک شد نهان
 وز بی ماتش جهان ساخت با عری
 شد ز ازوی فلک بلبه سیم در هوا
 بجز زوز و ز شد مایل فرشتان غیر
 دور فلک کرده که تم نور آسمان
 داد عجز خاک المایه مقرری
 بود ز شام تا صبح کجای ظل خاک
 هودج ماله بر زبر بر زبر بر سر
 جنبش سقف آسمان می کشید و
 رو به خاک خاک شد کوی در از اند
 کشت بر طاقی این طره مقدرش نکون
 نایب شمع نه لک جرم از نور
 زهر که دف قمر داشت بی درت
 غرق عرق شد آسمان کشت خجل بری

و صوفی

وصف تمام را به تو قسیر کنم
 که چه نبوده هرگز این قاعده صوفی
 از بی حفظ شمع خود بر کف طلال
 لیک بود عاقبت که کوش جری
 کرد و سبک سبک به ایمان ز ماه نو
 مهر که شد ملک غرب از بی کبیا کردی
 بام طلال کج شد از کوشش و از غن
 ریخته شد بر حسن به رخ می خصم
 رست در آتش شفق یاسین ستارگان
 است شفق نو نمازنا طلیل آوری
 از بی تربیت که به بی قیام شب
 چو کبریا که عیان کشت به رخ جری
 بود همیشه از بی رو سیر رسید
 اختر و شب صید این افعه اوده
 چون بنگان بهی از بی اعلی شفق
 کو هر زوین ساعیان ساخت بهر کوهی
 شعل مهر خاوری مرد و جهان دو آن
 کت سیاه چون رخ کجی از جیدی
 بهر صحر کجست کای طو در حمت
 در بی روح معدلت در خط سیر و بی
 کاتب می از وی حامی دین احمدی
 منتهی سیر هدی هر سیر بهتری
 بحر خا بکثرت بهر دجا بهر لذت
 بیر بیان بجای کشید زبان بصیری
 کلین کلین شرف شد خط کجست
 عارف ستر من عرف عالم روز داوری
 خسرو ملک در را در که دست سجده
 جوهر غریب با طراوت جوهری
 شخص امیر در شرف فیه فیض بر روی
 روح قدس بهر شرف نطق کجاست
 شمع طیفیل بر خاک کشت بر سر
 اعلی سال خورده را در بیت بهر سیری

جمع ملک مطیع او گشته که سپیدی
 ای چه حدیث مصطفی لفظ تو از طاعت
 حق با منت هم کرده و اگر حضرت
 فیض حیات الله علم از تو سید با اول
 مستقیم و طاعت پاک تو آنکه نفس
 آن اسد الهی که در معرکه با برادر کین
 آن خضر عارفی که در حقیقت در کرب
 مشنم از نهانیت لشکر فرخوری
 جلالت کبر غیب را محرم پاک طبعی
 کاشف سرا لکان ای تو از شکافت
 مطیع صبح دولتی مرجع اهل حق
 روح فتوحی که قالی تو در خفته مشرق
 خروید شمعینی که بهشت کاشنی
 کو هر چه عزتی سحر و ریاض ملتی
 شمع شبت برایتی که زنده ولایتی
 آدم خضر سیرتی نوح طیل دانشی

مغذ

صفه جودتی داد و بخشش زینتی
 مطلع بدل را می کند فضل را نشی
 ای ز تو با نظر اند آفتاب زلال زندگی
 چون چشم فلک کفر کشی غایب
 با تو چه روی می کند خصم بر و ز محرم
 که بر ز دربار منی فسق تکرده به کج
 و در هر از منابت شا کده می سببه
 تا به یاد و در پیش تو در صبح صبا
 آنکه ساخت و خود گفت شایسته
 داد و نظام را داد عجب آنکه بعد ازین
 بی که تمام سحر خود صرف کند بگوشت
 بند است سوری او دیده حرم کشتای
 تا که ز بهر نفس طوفان سازد شکون
 با تو عالمی است ابد حیات شگفت

الفصل اول

ایام و جن و مشکل کشای ماه غریب
 بود در ظاهر و باطن عالمی بو حیات

امیر المؤمنین جید را بین و بین
حریف قافله خیر لایف که در پرب
ندانی با سماع نکات فضل را به
اساس جمل اقامه لای علم را با سب
بدو را در عادل اریان به کمال
بجولان سرور بدل میدان صفت
لای خورشید قیام صلاهی نهشتن ایم
ادای خورشید لازم ریشای خورشید
نشان چرخ را عارف غریب واقف
که بکشت قضاوت که شکوت قدر
کنو علم را کاشف موزی را کاتب
خرد با وقت فهمش مالک بود مالک
که بختش را کشف کرد و حق کلمه الله
چرا در امر حق را کشف کرده ظاهر افلاک
اجل با قوت شش نایب بود نایب
قضاوت که انشای کمال ساخت است
توقع که کند کونایب او افتاب انروی
بیاران و کز کز چون بود یک و نشسته
زیرین آسمان بر دهر هم رنگ سرکه
رضایت خیر و هم هم صدام عدو دشمن
عدوی حجاب رقصای کین شمشیر
جایان کز در این سبب بشکند کرد
زبان این بگویند که او آید و حسب

عدو بخواب است آید در دهن شمشیر
کائن در دست است اندامی با لای
فلانی که خشنود خنق در دوستی با تو
کشتی ظاهر از جبار قاهر و رخ لا
ترا اندام است به لای آستین باشد
نقصه که امان حق بر شد از غا
کردن از نظر که چون کردن و اید
غبارش صبح نورانی جبارش با حق
کسی را به بوی علم در عالم کجا بودی
نکته کردی که کون علم را ناقص
چون کشتن طالبان در سبب
بجا وین چه امکان فراموشی ضمیر است
شراصل که از دوسوی کوهر اصل
کسی خواند به دله و چه خبری که کمی
بزرگ سر فرود دارد و کز آفتاب جوان
بود در سبب جویند و بد را رسد افلاک
بود در دهنی معنی مطبوعت سالم و غام
بطلان هر لای که باید طرفه العینی
و قیام خدایان که کجا کجا باید برین
بود در سبب آفتاب تا ز غروب زرت
توانش که کردون بر سبب از غایت
کائن در دست است اندامی با لای
کشتی ظاهر از جبار قاهر و رخ لا
نقصه که امان حق بر شد از غا
غبارش صبح نورانی جبارش با حق
نکته کردی که کون علم را ناقص
چون کشتن طالبان در سبب
بجا وین چه امکان فراموشی ضمیر است
شراصل که از دوسوی کوهر اصل
کسی خواند به دله و چه خبری که کمی
بزرگ سر فرود دارد و کز آفتاب جوان
بود در سبب جویند و بد را رسد افلاک
بود در دهنی معنی مطبوعت سالم و غام
بطلان هر لای که باید طرفه العینی
و قیام خدایان که کجا کجا باید برین
بود در سبب آفتاب تا ز غروب زرت
توانش که کردون بر سبب از غایت

تر شد سیر دولت معراج انست
 که بنامی رسول شریک بر یکب
 کفنی بر استند اخیر از اعلیٰ صرخی
 میجا چون شدی بر خنک آسمان
 علی خواند علی را نه بر تنزل بر محفل
 اگر ندادن کرد اما اگر فاضل از ناب
 شمشاد با سحر کاه جزا در حشر
 کنا چشم عنایت بر نظام عاصی مد
 پستی هم جای کن با طاعت شایسته
 که در ران مان بجای شش بر خطی
 بخیل از نماند فکر تا در تیر
 الا با نگر فلک که در کوه کاه

سحر چون کشید آفتاب عالم تاب
 شدند لشکر نیم بر آسمان سیلاب
 بتازکی که کسناد در روزگار صبح
 کشید بیره کافور کون برین خجای
 بر از قطره زرد بجای آسمان یکپد
 ز لب که کار ز دست ببرد از شتاب
 فراز مرد و تا کش خط ابیض سج
 چو آن علاقه که باشد بفرق خط لال
 نشان آینه بر جره سپهر نمائند
 زلال ساقه نماند بر نشان خجای
 ز باد در سحر خشک کش کردون را
 عرق که بود بر عضاد فتن شتاب
 بدفع جهت سودا سحر که بان آورد
 جهان لب قیج ز لب لب از جلال
 در چهارده از بام آسمان خود را
 ز چشم خور کرد بر زمین بر تاب
 ز صبح بر ده شکلی شب نیم سرود
 بدان طریق که کتبان ز بر تو متاب

ازدی

ز روی عکس خورشید بار که شش چرخ
 ر بود کرد کوشش بجهت بود نقاب
 شده نجوم ز دیوار کوه سر بر کرد
 شدند تجله نشینان آسمان بجای
 ز جرج تا بر قطره زنجیرت نکات
 ولی بحاب سحر و آفتاب شمع الباس
 بکوه شرفی که صبح غلب زنده
 بکج جبهت شراری تر شسته نقاب
 ز بر کشود باز سحر ظلالی را
 ز آشیان بصیر بر برید طایر خواب
 کنار دجله مغرب سیدند و شب
 برای خشنده صحن قضا کنند زنا
 یکدیگر سرف در فضای بزم افق
 مزار قطره شمیمین ز ساغر زربا
 ز بام پرش فساد آفتاب بر زرف
 بدست پای جهان شاه کوشش جباب

کشته در خیمه سیر علی
 حریف غالب بر کس که در مراب

سوار کشو عزت که میادی حال
 نهاده غاشبه بر دوش لکان قبا
 دلاوری که اگر جمله بر سپهر آرد
 چند هیزب و قطب بر طرف چو شهاب
 شش که لرزه کند چرخ را به غفلت
 که چهار جهت دو سر کشند ز قراب
 زمانه دیده اجل را بچشم خود سر که
 کشیده در غایت کین الفکار ضررت است
 بعد رفته تحقیق کرده خاطر او
 یک ملا حظت حل مشکلات جبار کتا
 نظیر او نبود و کسی بنابر این گوید
 بود معاینه چون چشم حوالان گذرا

بحسب کم آری روند احبابش
 ز می شوی که نه آجای پیچ را بنود
 بی بزرگی ذانت بضحکاه ازل
 مقرران قضا در حسابگاه قدر
 هلال پر کشنی مزار سال اگر
 ز تاب آتش قهر تو بجز در جوشش
 بقدر عدل تو در باغ روزگار دمد
 مناده بسیر یکپا چنگ غصه
 هنوز نامه بر لب سوال سایل را
 بدوستی تو کز خلق جیس کشندی
 مودت تو بود اصل و فرع کل حیات
 ضیعت خیرت تو روشن ز نور شمع
 طفل نابالغ تو نقد کج حیات
 بقتل اجل شقاوت مهتابت خیر
 فضایی صحرای تو مرجع الاوتاد
 موافق تو تقسیم سواصل امیشد

بوی اندرین حجاب و حساب
 برای نظیر تو لطف در اصلا
 تنیده شد ز سعادت سرمدی سبب
 بی حیانت خصمت تو نشسته اند ابواب
 سواد مردم تو آتش کمدی ز کتاب
 و کرب بهر چه بیند از و بجزار حساب
 کل امید کبوتر ز غار چنگ عفت
 مخالف تو کند راست ناله سحر باب
 بمدعای خود از همت گرفته جرات
 بروز خیر نبود عین حساب و عفت
 محبت تو بود تار و پود تو از اب
 عذار رای تو کلگون ز جام نهم صرا
 مرام دشمن آل تو در بحر سراب
 بجز بایل سعادت محبت غلاب
 حرم رو مشه پاک تو مقصد لا اقطا
 مخالف تو کز فشار موج خیر عدا

قلیل شیخ جفارا لطف تو حیات
 بر افسار خیالات بکلیت غیب شمر
 رواج نقد محبان خویش ده که بود
 بنزد اول خسرو در کمال عقلیت
 چراغ دید بر و بام آفتاب سپهر
 توان شوی که اگر کرده اند فی الواقع
 کناره بسته زاعد کشیده دامن
 بگو خفت آنکس که پیش چون تو نام
 خیرا بجهت نظم نشاط بخش نظام
 بلطف تقویش ده که بجز شش خام
 کشیده سر کبریا بنظم نقد کن
 بر کمال جفا سپهر عاقل گش
 خدا کو است که هیچ اختیار نیست مرا
 همیشه سحر که ز نور طاعت مهر
 شونده تابت بسیار بزرگ ثایا

اسیر جلاله نقد تو طنا
 ز جو بار ضمیمه لال خضر ناب
 حسد طلب تو خابین جو سکه فلا
 کسی که از می خست تو نیست و خراب
 اگر بخوره ز جام محبت تو شتر
 هوای بعضی اصحاب وای بر اصحاب
 کشند دامن خود پاک دامن ز کلا
 بود برای لامت ستاده در محراب
 بود لقمه مدح تو روضه الاحباب
 ز دور منکسر حرم کشته بس بی تاب
 اسیر جلاله بر حرمت در باب
 چو مو کشته که فشار زیر پای دفا
 اگر مدح تو باید طنا بظلم اطناب
 شوند تابت بسیار بزرگ ثایا

اسیر جلاله
 سنا قدس در طلوع

زان کینش تاثر حسرت جفا فرم
 کرد بروی صغیر خاک سخنان در
 کنی عسر بر شکند از موج خفا
 آید صدی دست بکش بکش خوش
 باید زلف حار نه درخ بقا کند از
 بهر دامن خاک که از لقمه بر نشد
 ماه فنا حسرت تعدی در فرغ
 از شمع باب الخراج شکستگی
 رخساره در فراق عزیزان شود زیر
 از امتزاج آب و جفا خورد
 بر بندخت زندگی از کشور و دشت
 آن بهر نقد کرامی کنیم صرف
 بحر سخا و کان بر شویست بر لطف

شاه خجف امیر عرب خسرو عجم

مستبح الفضایل و مختصر العلوم
 محموده العواقب و مریضه التشم
 روشن کن قایق مجوهر حدوت
 مشروح ساز نکته دریاچه قیدم

شاه

خداست آنکه بود بی اعانت عسیری
 نیست آنکه انداز فضل بر آبی
 علیست آنکه شد از زکات و کثرت بخشش
 خداست آنکه تعقل نمودن کینش
 نیست آنکه وقارش را صاحب بخشید
 علیست آنکه چو طبعش چیل شایسته کرد
 خداست آنکه بود در بزم مکان ستم
 نیست آنکه ریاضت دل و زبان را
 علیست آنکه ز فطرت کمال و کشف روز
 بیاک طبعی ای پاک سپید جوهر روح
 بی کفرش و ایمان بخت اجباب
 ز شوق بار و قار و زمین شایسته
 بنای کفر و جور آن کشور دین را
 شایسته آنکه از روزگار سرچشم
 ملازمین طلبان در سالک طلبی
 جلال نورش و در مطالع کربی
 بلکه قدس شمشاه مسند زلی
 با اتفاق حشایق مثل بی مثل
 دل حشود با آن شیک و عسلی
 برون نهاده قدم از حد و محلی
 مزاج باد صبا را تنگن جلی
 ز زیر بر بغل آبی روان شد از خجلی
 هوای مغرورش در کمال معتدلی
 بحسن معی ز کفر خفی و شرک جلی
 بنزد خالق و مخلوق البت و ولی
 بلکه قدس میان فرشتگان مثلی
 زمانه دست فشار الضیبه کرد شلی
 که کوه یافته اندام کونیه جلی
 آتش بر روغن باعث خسللی
 عروس سحر زمانه بهر صاف دلی
 دلیل متکلفان در مناسج عسلی
 نهال فیض رسان حدیقش اعلی

مهرن ز کیم و مقرر از کسوت زرق
 بری ز مکر و سبزه از شیشه جلی
 کسی که لطف کنی با غنایم عمری
 دمی که قدر کنی با مهابت اعلی
 ز کیم و مقرر از کسوت زرق
 بری ز مکر و سبزه از شیشه جلی

الضیاء

چون شست باز لال سحر بر این حصا
 طفل زمان مد او شب از لوح روزگار
 کرد از زر که آخته مهر و صبح
 نقاش خج چهره این لوح را کنار
 نشان این رواق برین لوح نقش
 کردند سیم بابت و سیاه را نشان
 صراف سپنج بر حجر امتحان کوه
 زد سیم صبح را که عیان کرد رخ عیار
 در زیر این رواق کهن آن قضا
 زد جوش و یکم و بر آمد از و بخار
 طاقس مهر جز در استاد کا صبح
 نازان بمان نشان برین قصه ز کار
 آمد بویا محبت ز کوه شرق
 چندان زلال بود که بنمود جو بیا
 ماه تمام ساخت ششم بر خفاک
 کشت آسمان بچروی از دیده اشکبار
 اعلی برای ریب عیان کرد از امتداد
 در دامن بخت ازین کینه کو شوار
 در شب ماند داشت خطی بخدا صبح
 با تیغ آفتاب شورش خط خدا را
 بارید قطره ای که کلب که سوی شرق
 ابر سیاه غیب نظر کشت نابودید
 کردید آفتاب جهان تاب آشکار

بزن

شب تار بود رفت ز بکده بکوه سپهر
 عقد کرد بر بخت که کشتن گسته تار
 در باغ روزگار کل آتش شکفت
 وز باد صبح خال فلک طنانند بار
 سینه بین خطه چین تیغ بکشید
 در هم شکست معرکه شاه زنگبار
 بزد و ظلمت از رخ کیتی شعار مهر
 مانند رنگ کفر شد برین بد و لقا
 شاه سیر برین اسد الله نام شمی
 کشته ساخت خنده اسلام استوار
 شای که بهر زبور برین کوهی جواد
 ظاهر بخت از صد و لطف کرد کار
 جنگ آوری که کربل کینه و شوق
 مویش بر آورد از شیر نر دمار
 برین پروری که در و تویش پاکشت
 با آتشین سی زخار دین عیار
 از بعد و قربت از شرفش هم خندید
 نمکین فراد از سما چون شادی بود
 بشانده شمع ز نعل اهل اختلا
 صبح نبرد بادم شمشیر آبدار
 آسوده کرد و از حرکت و ورق سپهر
 در بحر جشی از فکند لشکر و قار
 چشم شعلتین اقبال او سپهر
 بهلوی بدست شمشیر او ترار
 ای آسمان اختر خوشینو این روی
 دی آفتاب فروه کرد و اعتبار
 چون شک شوق عالم بود طینت جلال
 چون عکس مهر مهر تو در سینه بجار
 در عالم خلافت خود خندان بود نصیب
 در راه خدمت تو سعادتمند و چار
 در روز کزنت از خضار اجد اقتضا
 در جنب قدرت تو قدر راجه افتد ار

اعجاز موسی ز کمال تو مستفاد
 انقاس عیسوی ز کلام تو مستفاد
 از عکس خاطر که علم را فروغ
 بر قطب دولت فلک شرح را مدار
 آنند انبیا بجنب تو التجا
 دارند اولیا بولای تو افتخار
 عشق بر حسب انقضی اصل امیدیم
 ظاهر لطف و قهر تو آثار نور و نار
 عازم بدر ملک انباز شدی که داشت
 زمین عایت سزای که مهبت تو عار
 شهباز نجیب صید عدوت شد که او
 دام شتر آب تند عتک برفت از
 بکسته تارخ تو تا نصف عدو
 دشمن کنی ساختن این نوع مار و مار
 در صبح خیز حادثه بترک حجاب
 طم تو داده قطره سیمک را قرار
 مرغ سوای مهر تو بچند جور از زش
 کرد آنش کنش شود جرج بچش
 تا کس بجزیت تو بندد و میان بجان
 کی خلقش آوردند چو اکشت در شمار
 از هم سایه که ز رخمت فتند شود
 سوراخ چشم هر چه راه که بریز مار
 بر سبب مهبت تو که ملاح تو زش
 نشنیده نام صاحب ادانه کنار
 تو سبب بوی کورد و اندوه وی تو
 چون فلک قدر بقضای قضایا شکار
 در صبحگاه روز بزرگ شش ترا
 کلهای آسمین مدد از گلشن مزار
 کویا کشیده ساغر مهر تو نامیده
 در مهر است خنده زنان غنچه در شمار
 آید ز زیر مهر فلک که جوی آب
 از پس که کشته است ز حاکم تو شمار
 از پس که کشته است ز حاکم تو شمار

باز

بهوش اگر نشد ز غم خود تو بسرا
 بر روی بحر آب نند ابر قطره بار
 آنکو بر بوی لب مرو زار غلا
 همانه نفاق تو فسر واکشد خفا
 در جزو است آنکه حکیم نور می گذشت
 بر صفحه زمانه ز کالک سخن گزارد
 گای کاینات را بود تو افتخار
 وی پیش از تو فرشتی و کم ز آفرید کار
 در عرصه ممالک انعام عالم هست
 حاکم کینه ز که ایان را بگذارد
 بی اختیار محسوس تا بد ز جان ما
 مار درین قضیه بنایت اختیار
 باشد در آن دی که برابر هم سر ز خاک
 چون صبح داغ مهر تو بر سینه فکار
 از دشمن فسرده است انصاف کس نیست
 در دمی بود محال که کل بر داند ز
 آن طاعتی که در تکبیرش در نیافته
 ذوق محبت تو نیاید پیچ کار
 در شکلی عجب بود نام و اسپین
 مهر تو جان غنچه زده را بار غنکار
 شام شدیم سپهر غم و دور فلک
 جلال الشیخ لطف ز چاه غم برار
 هر کجانی سر و دل و دستانت
 در بیت قیمتی خدش اعزیز دار
 دایم صدف دولت تو بوده محترم
 این در علی الخصوص که در بیت شاهوار
 خوار چه نصیب شد آنرا که کار او
 باشد خزینه داری همچون تو شهید یار
 کوهر شامش بر فلک و رنه کی مرا
 بگذشتی بجا که است فتاده خوار
 چون رده نشاط تو انم قدم زدن
 کنز غایت کشیده مرا پای دل فکار

۱۵

چون نویسم سوی پیا بان آفریت
در دست لشت نافه تو فلق بر اهدار
مارا بمانی برسان از کمال الخلف
کز در طبع ملک ما نیم رسنکار
تا در جهان میای و خود از سحاب
باز غم و نشاط و دل خوش کار
باد ایشا خوار بقا آنکه خست
دل خون میزند چاک و نگو سار چون انا

الضیاع

باز دیدم روشکین غارتگر افلاک
گرفت طبل مغلی و قتی که سرزد آفتاب
گشت نهان خازن مندی که در نقدینه
کز شنه فاد بر ملک هند افلاک
شد سکن با این یک و لولوی کلکون
بت بر او ان قهرش ریح زین طنا
باز زین گشت ظاهر سیمکون غلابان
از نه پیش سر بر بزد سر ز سر است
تند باد جدم بر خاست از دریا چمن
رفت و هر قطره بار بر دهنه کون سحاب
بی کس که دید این خوان از سیم کون
سر کرد چون تو ابرو جاکمانه ذباب
خرمان اطراف شایع اجنبی کردند
هست یعنی در کدر کلچر و خامی افلاک
چرخ نیست زوی آمد برون از انزو
تا بر آرد بر سر باز از مستی جرج و تاب
گشت این مرغی که عالم را کشید و زجر
قطره افشان که در فتنه و خفا شد کباب
دو دلمان نشان گشت افکار آشکار
رست یعنی مرغ زین از ته بال عقاب
شد غایت بیغیر و بخت می بینیم که بود
زین بنال سبز از باد پر شکین عراب

هر نیم افروزی دوران مرغ این شکله
کرد پند صبح از زیر پرین جام شراب
گشت روشن جوفش مرغی قار در شکله
چون اصفی لالان در مسدل بو شراب
صفدر غالب علی ابن ابی طالب کبکشت
کشور کفر از معبر لشت کفر شراب

آنکه کرد ارار ک عقل کل سرگاه ازل
شاه بیت افش از دیوان گشتی انتحار
آنکه بر لاش که از کس کشی یافته
مطلع بنو دجوس عنده علم الکتاب
بافت موسی بر جیل از مهر و راه بدری
گشت عیسی بر سپهر قدر او عالینا
چون بود پرسیه فردا اختلاف زرا
دشمن حاسد چه خواهد گفت یارب جوا
ای که از بخت جهانگیر تو بر نارسد
مضطرب که دیده هم گشت جانی اضطرار
بای نه بر خیز و بر گیران هست متو سوار
فارس اول پند وقت نوازی کرب
مدح ذات کان بود و در زبان جرجل
جرجه ان گشت تیری چون سلطین باشنا
کرده ملک میزبان کم هند خیار حسین
کر بر اند شایع حکم تو رسم احتساب
نزداد و ارکانش این می گشتند که بود
کر شود خضارت سراسر آسمانی در حجاب
بچ قصودی ندر از جبطواف عرقه
آسمان کرد این که کرد با شتاب
چون امر طیب الطیف اندازد
بر نیار در روز باران آبله پای حباب
جانی آن ارد که کرد آفتاب تیغ تو
دید به خواه حاسد معدن لعل مد آ

فارغ از عمارت کرد و چون محبت صداقت
 می کشد به جواه حار شده لطف و دلی
 مجتنب بودی برین عالم ز عرو کبر و زید
 ابرکان رسیده کما انوار اجتناب
 باعد که داشتی دنیا و ما فیه ما که بود
 جیفه دنیای و نال به جمع کلا
 صبح بخیرت چون در صید اعدا افتاد آمدند
 دشمنت را برده خواب جمل از سر غم و
 در عقیبتی بودای خارجی جاه و حسیم
 باز کن چشم نامل تا نهی غنی در عدا
 دست ن در اهر آمل علی در روز جزا
 چون کنی بی آب بگری که پیش قطره است
 شب که بیزی بی لای و شکر از چشم
 وقت پری هر که در دردت جید رفت
 کاهن دشمن تو کس معنیهای فاس
 این قصیده را بنامی کار کان صلح بود
 از چنین صلح مرا زید که گویم خلایق را
 باز نصرت چنان شخصی
 در میان شخصی

ای بهر از فرشته زلف تو غوغا طرب
 آفتاب بهار را ز رخسارت سر
 بر کف مانده نشانها بس که در ایام شمس
 جد جنت کشیده زنده صبر کف
 دل قند و جود تا لب شمس چون جنت
 تا که تو اندک شستن چون جنت
 نیت از روی کوه در دین از حکمت
 یکی افتاد است لطف با کت یک طرف
 بلا که چون افتی بشنا و قد زلفت
 سر کون در زیر چو شستن شانه
 باج کیر شمر بر این تا بعد از صف شکن
 عالم علم سلونی هر شرح معرف

این غم احمد مرسل که چون او کوهری
 پرو کشتن یافته هرگز درین مثل صد

اختبر سراج امامت که کمر کلاه ازل
 زانش مهرش بود در سینه خود نشسته
 آنکه ازین وجود او است سستی را بقا
 و آنکه از ذات شریف او است آدم را اثر
 از حیرت و دلش شکست ملت را فروغ
 در رکاب متشروع مقدس شهر
 بخت از هم روزی بجا چنه قهرش ریتغ
 چو انگشتان عادی مرگ با استند
 چنه کان چنه در از امان کوه علم او
 بود قبل است از جانش کاه سجیدن
 آدم از دوسر کس کج و کشتی تا بجز
 کرمی آمد جملش غلاف و ظف
 ای هم و مناسات اروج قدی از علوا
 و فی فضائی که درت ماعرض اعظم در نف
 فیض تو که کشف سیر زفا فیض شد
 کی بر یاد و ج کور کشت ز نیا کشف

چون سدها و قلمش بخت آلت ترا
 غرق در لبت نشد از کجا چون از شاه
 از نسیب احسانت که در اندام باب
 کوه چون با صبح آید از نظر کوه خرد
 مست در قربانیت مندرج عزالد
 چون علم جانش می در روز و شب
 رفته بر بدهد دست چون شرف ساختی
 ماسد فرم که خبرش کینه صاحبست
 که نقاب چهره حقیقت افشادی کجا
 عنقریب افتد نقاب از عارض کینه
 نیستش تا بیکان ای بی بصیرتستی
 خود رخصت چون به سلطان که خاف شد
 اجنبی بود از جهان که درش تو خور کینه
 با وجود دینان حسینی و بر دین
 ماند از هیچ کس زنجار
 کلاه لاختران بود در کوش کوهی کشف
 تا ازین کشتن تا به فرود قهره عرف
 زیر لایق بود نعل و داغ پنهان چنگ و زلف
 بجای حلقه بود درستی بلب آورده کف
 شکم آید زین سبب بحال از باب
 بر سر پلزد روی میزایل کند که کلف
 از شرف قصر امانت را زین شد شرف
 مانده بار و رسیده قهر زنده آن
 ثبت کشتی نقلمای مختلف و مختلف
 که از غایب شود اما کجا کرد کف
 باز کج چشم فرو کرد و جدا ساز از خد
 خرنه زیند زینش که چون بپند
 مسکلی چون اجنبی می کند از عطف
 کرم از سر جگر شد با ناز از عطف
 از عالم تو می خور که کلاه
 کلاه لاختران بود در کوش کوهی کشف

کلاه

کشت عمر در یغادرین سرای جهان
 ز منظر شمشیر و خوغای او مرا چه
 سمند کشتن عجم کند مراد قطع
 سرم عزیزت به سیدان قدم کرده
 سحابی که سپاهیم سفید شد بر سر
 ندید از تو دندان تمام کشت تلغ
 پیرس که چه عذار تو زعفرانی شد
 قد و دمانده اعم از میان مردم
 بود ز دیده مردم سر کشد و لاش لوبت
 سبک کشت مرا می و ریخت دندانها
 شد دست بزم جیات مرا نهایت کار
 خاک میل کنم ز آله که چه معرفتم
 کوه پیر شده مدح سنج هر دوی
 نیاید از من بجای چاکس را یاد
 قدم خمیده در نقصان مرا خلاصی
 اگر کشتن بزمیم که جویای زخم شین
 بقدر ختم شده سنج ترا زوی عصیان
 که ز قلنده به چشم ز کوشای کران
 خمیده ام که در کوشم بود دست عدان
 که بود روز و جویای بخت اخوان
 وزیر سحاب فرور کشت آله دندان
 سبب شد که مرا از مانده است
 که باغ زندگیم را رسید وقت خزان
 کبوترانیت که دایم کبوتر بود کمان
 سر از برای همین فتنه جانب دامان
 بی ستاره نماد چون کشت عیان
 دو تاشدم که این بزم در نور و خزان
 کدام کینه که ناکشته زیر خاک نهان
 که وقت مرگ بود در کفن بندان
 بجزیم که چه سازم درین کهن زندان
 بود اگر چه بزم لال از نقصان
 نماند ازین زارم بروی خاک نشان

بنگر از سر خود کنگره ام در پیش
 که میروم بسفر زین بر این صحران
 شکست قدر خود از بهر نان نباید داد
 مرا که نیست کمون قوت شکستن نان
 و کم کرده عزیمت به عالم با بی
 درین سدا جفائی نیاید لطیفان
 نجوم طالع بر گشته ام بر ثباتند
 بسا ان لشکر شطرنج مردم نادان
 و چارسا شده راسی که بنوشش مهر
 نصیب شد دردی که بنوشش درد
 مرثیت بجزای عجز حرکت
 مرا سیریت بیالین سحر بی سامان
 بود در ملک خشم بر کاه در رفت
 بود ملک لم خوش غصه در جلالان
 بخش زندگیم سپرخ میزند همیز
 بنقد و دهم در هر سبک سودا
 کسی خرد شده از کثرت بلا مدوش
 دمی جگر شده بر نایب جفا بریان
 گشتی ز سینه بر ارم زبانه دو زخ
 دل صفت چهرای که بنوشش پرتو
 دی ز دیده نمایم بلا طم طوقا
 غم صفت محبتی که بنوشش با پای
 چنانکه ارم ازینها اگر افکنم خود را
 برستان شده بارگاه کون مکان
 وصی احمد مرسل علی بو طالب
 نیک که به من در راه فقر فان
 شمشیر که سر کاه روز فطرت بود
 غرض مجود در لغش زلفقت انسا
 مگر که ز لطف قسیم لم یزلی
 حدیث بنقیشت گشته ز یور قرآن
 حدیث بنقیشت گشته ز یور قرآن

امیر ملک هدایت که شد ز مبداء حال
 برای مدحت او مستحق لطف زبان
 ز شوق دست که کلچر کان عالم قدس
 در شوقی که کلچر کان عالم قدس
 که نظاره ایوان قهر رفعت او
 درین سدا جفائی نیاید لطیفان
 محاب که مرشش قطره فشانید بکاک
 حساب که مرشش قطره فشانید بکاک
 در اعتقاد بزرگان برین صطفوی
 در اعتقاد بزرگان برین صطفوی
 زهی امام قضا قدرتی که نوح نبی
 زهی امام قضا قدرتی که نوح نبی
 برای هستی ضام استغاثت
 برای هستی ضام استغاثت
 چنان شدت جلالی نه موی مهر تو بر
 چنان شدت جلالی نه موی مهر تو بر
 شایع قدر تو بسجده فرشته بر کرد
 شایع قدر تو بسجده فرشته بر کرد
 موافق لطف جبرایم عاصمی
 موافق لطف جبرایم عاصمی
 ز نور تو که روز لا محنت صبح
 ز نور تو که روز لا محنت صبح
 ز آستان نور فتن بجای
 ز آستان نور فتن بجای
 ز شرم خلق تو از سبیل صبح ازل
 ز شرم خلق تو از سبیل صبح ازل
 توان روز لطف دید روی نبات
 توان روز لطف دید روی نبات
 چو خوش قدر ترازو کار بند لعل
 چو خوش قدر ترازو کار بند لعل
 بود جبر غفانه محبت تو
 بود جبر غفانه محبت تو
 که چشم بگریم سرخ دار از زجران
 که چشم بگریم سرخ دار از زجران

اگر چشم حجابت نظر کنی بر سپهر
نیاید از شیشه غاوس سر کمان نالان
بدست ملک طلال تو سر عیبت سپهر
برین قضیه کرامت ز کاه کسان
بود ز زلف تو عیبت که سر شرب
هنوز خشت در افتد بجاک ازین یوان
لقب نبی تو تا بر زمانه افتاده
فلک مهر بخور بسته مهره یرفان
که کوشش تو روشن عمل گشته
پناه بسته سپهر بمسکن سرطان
زا حجاب تو سر شام ساغر زین
بزیرد این خود سپهر نمیکند پنهان
برای لطف مزار تو عازم غریب
که قرض مهر سپهر بند آسمان بپایان
عروص حجاب تو سازش کل جمال
کنار آینه ظاهر شود ز آینه دان
ز آب سرمدی از لطف قطره بچکید
بجایگاه تو شش قشچ سپهر دایره سال
سازد بهر دور که در محیط کفایت
حجاب معلقه کردار کشته سر کردار
اگر میان عناصر کنی مصالحتی
بجز داند دل آتش بوجل آب فغان
طفیل ذات شریف تو شمع جهان بود
جهان صیقل طاهر بود عنوان
که کجاست تیغ براری بقصد دشمن دین
متاع روح بهر عدم شود از زبان
بصبح داور حق شتر دشمنان ترا
موتلان جبهت کجا داند نادان
صبح روز قیامت کناه کار ترا
حجت نور ماند زور و طعنه عصیان
برای اودل عزت تو در جبهه ترا
زند زبانه جبهت ز آل بوسفیان

خدا را چه بود در دین تو در دین
خدا را چه بود که لیکت آور در زبان
محبت تو دلیل ره بجات بود
مشت کلام مجید ازین بر زبان
درین مفرس عالی اسامی نکاری
که چشم عقل نظر ده اسفل بود دران
مراجکار که برکت بخت از قبصر
مراجکار که بر خاست دولت خاقان
مراجکار که این است علت سر سام
مراجکار که آنرا علت خفقان
مراجکار که عنا و شمس در شیراز
مراجکار که کلچر است در میدان
مراجکار که سودا شیان عاشق را
ز مخنیف جنون برج عقل مند و بران
مراجکار که کردار از این پنهانی
صدف خزانه در بیت در میان
مراجکار که در عقده ذنب گردون
کند ز خلقت نور آفتاب اعریان
مراجکار که نار و زمرک عاشق را
بدون نیرو داند ال محبت جانان
مراجکار که مسدود گشته صبح ازل
ره کردار از این کشتی سر رقم بچان
مراجکار که جان بکشد اهل معنی را
سخن سراسر معنی کار اصفایان
مراجکار که کرم جسد بی صفا را
که بر جبهان جبهت دل کینه نوار حسان
مراجکار که هر ملوک عیبت دریم
میجسج نکر بوده شاعر شروان
مراجکار که در عیبت شنه بغداد
رصفعت موشی و صاید سلمان
مراجکار که در نفیس نظم نظام
زمانه داده برون خسته نه جرجان

من محبت آل علی که در دل من
 ز جان برون نرود و نشان که یافت مرا
 شهنشاه بجناب تو الحاح دارم
 در آن دیار که بستم در دل ای تو
 ز دستم بگردم ز خشک سالی عمر
 مرا ز دست امید ملافی مافات
 که از حسن آن دو او را قیاس بستانم
 که از این بزم بماند و در آن

الاضیحة
 انتم انتم انتم انتم انتم انتم

حضور اگر نبود بخت من بود و خد
 مانند در جگر آب که نکشت شرک
 بخاطرم گذر بستم و برقرار خودم
 ندیده و نشنیده و فاکام جان بخرج گذ
 ستاره بخت سیه لعل جان در انداد
 ز دره مهر این بزم بخت است آن
 بفتح انس جهان جا کند که بر عمر

چو در هر قیامت بکین بر طلال نکیه مکن
 برای این توان داشت خورشید را بگو
 سری برون که از کجی بنگار برون بدست
 که زرب آب توان بود تا چو وقت صبور
 بجوی خاطر دانا اولی ز اهل زمان
 که به ز صر زده و برانه یک دهه معمر
 بساکنیم شوی خاک در زمین آخر
 کجیم چه چاره دارون چه میشود مغرور
 برون خرام ز بیم جهانیا که در او
 ز کینه نیست تیغی غیر سینه طمبور
 دل طیس چو امکان که میل خیر کند
 که خسته است طبیعت ز مرغید لقو
 زمانه داشته دستور جهور تا بوده
 برون سیر و دکنه مانده از دستور
 دم سپید و صبرم گذشت در خاطر
 که بهترین علی است شامگاه نشو
 ند از سید همانم ز عالم ملکوت
 که ای کناه تو یوم الحساب محو
 به از محبت سلطان و لیا بنود
 زمر عمل که شود بر صیغه انت مصلو

علی امام معصی

سواد خفتش بر پاض دیده

شهی که تاکنون سچو و شمشاهی
 نکشته و نظر لطف ایزدی منظور
 امام کاظم سلمه بین ابی الله
 که شمع دولت آتش نیر از دم صو
 وصی احمد رسول که بی محبت او
 بر و ز سر زکند انبیا مغفور
 برای ثبت مدحش ماه و مهر شده
 سپهر مهر که شمس صفی سنین و شهر

ز خب است بر دوزخ اندازد ازلت
 امید مغفرت از حق لبزال عفو
 نفعی نه بدی محبتش در شمر
 نکاشفات چنین دریا صفت منصور
 ز دل سواد معاصی برون بردن
 چنانکه ماه بر فلک از شب ایجو
 مگو که از نظر خاکیان در چشم روز
 نو دین بر زمین مهر خاوی سوز
 که بر شمع کمرگاه خادش بر شام
 کینر شب کند افکند زندان بفرق
 علو است بجای که اختر از پروین
 فشانند در قدرش مثل لاله منشور
 بستر خدمت او را میان ضعیف قوی
 کشاده حجت را از زبانان و زکور
 بنیست بر شجر علم او نسیم غلط
 ندیده آینه حرم او غبار فتور
 زنی بعلوم انزل فی البدیه حل کرده
 نکات دفتر توبیت و مشکلات بود
 فروغ مهر تو در نسیم هدایت خلق
 شیده آتش سوخت در مناج طوق
 بهوی لطف تو کردند انبیا رجوش
 سحر کسی کشوی ساقی شراب ظهور
 اگر رفتند طبایع شیره غضب
 به مرا فکند آتش طبیعت کا فور
 ز جو بهای صیرت نیست آبیات
 بآب خضر ندایم چسبند مشهور
 بود بفرقت ستاره در اتم
 میان آنکه مهرت لی نمر در سور
 فناد چون بچیان لغت ز خاطر تو
 نماند هیچ بحر حق لم بزل سوز
 کلیه عکس طالت بحسب تعبیل
 مگر که کج عطای ترا شده کجور
 نماند

نماند هیچ در ایام دولت مشکل
 که بود علم تو طلال مشکلات امور
 نماند شام چه اسیم اختران کینر
 سپهر اگر نبود خادم سزا مژدور
 نماند لطف تو که بر شام خاک وزر
 بر آوردند سر از زیر خاک اهل قنور
 کشیده بر فلک استخوان هست تو
 لوی دولت خاقان و سینه غفور
 کما شود بعد قرن دیگران چون تو
 ستاره ماه جهان تاب کی شود برور
 اگر نه ذات تو بودی نفس کجا آدم
 ز کتم غیب بنیادی قدم بصد طهور
 منابت تو نکرد دل ملا و کدشت
 و کمره هر چه پلر ز زمین نیشابور
 مرا چه غم غم روزگار هر کسل
 که دل ز مهر تو ام گشته جلا کاه سوز
 عبارتت نظیرت بابت عنقا
 عبارتت مدحیت بلند بهب جهنم
 بهر چه حکم تو باشد قضا بود حکوم
 عبادتیت مدحیت بلند بهب جهنم
 شنیده سامنه دولت تو بدوام
 ندیده آینه عصمت غبار فتور
 توان چشیده شعاری که در دل مارا
 برای شعری که تو داده اند شعور
 بود بد دولت مدح تو در سرای بهشت
 نتیجه قلم نقش غره های قصور
 شدم ز وصف آن کامل بسید کن
 که فامه ام کند از قطره پدید بجز
 شکست منج ز بانم شد طریقت کس
 که زود جوهر الماس کی شود کسور
 نظام چون که ز خواب عدم شود بیدار
 ز کاسهای بر برزم محضیت مخمور

برای دفع خمارش ز کمرش جای
کرم نمای ز خجانه شرباب ظهور
بر حمت نظری کن که در کین کجاست
ز بافته ام از دست و ز کار خیر
و در لغای تو جانی افروغ ز روشن
شب و از غمستان من بنور حضور
خجسته عابد و در حال خجسته
که با کمال و کمال و کمال

الضیاع

تا جلوه کرد صورت خجسته بدلی
افتاده است از نظر آدمی ببری
چیتی ببری و چیده نمایی ببرد
کس چو کن کند اگر کنی آدمی بگری
تا کنه عکس تا جسد تو جلوه کرد
آینه چون کند بجاالت برابری
بر آسان کوی تو کان قبله کا
که کیمیت لبیک مزار است متری
وصف ترا چنانکه نوی چون کن کنی
که هر چه بر زبان گذرد زان نگو متری
کل کرده ایم کوی خود از اشک لا کون
تا پیش ما کسی که در برسی زود گذری
زیشان که غمزه است صفت لسان کن
یک جهان چو تیغ جهانگیر حمید ری
کنور کشا شنیده لشکر کشا کن
سلطان با کلاه امامت علی کنور
شرح خط نبوی دیده یادی
صافی صفت شده جهانگیر کامه
ذات مقدسش که تاج مروی

شاهی

شاهی که دور کشه عیان چون مخطش
چسبیده بکناره برین طاقی انض
در عزل و نصب عامل تقدیر زانده
بخشش غیب یافته حکم بخسری
از ابرقظه بار کیالش برین مخط
نصیر یافت ابرو جیح چنبری
ای آنکه لعل بود از لعل دولت
شم جهان فرو ز شبنان ظوری
در غزل و قصاست مقاریر لم یزال
روح پیر از جوهر و رای نو جوهری
بر صبح زری بای تو خورشید افکند
استبرق شعاع برین رخس عبقری
ماند ز حیرت کف جود تو بجز خشک
چون شمت تو کند بذل گسری
ساحل خجسته را چه کند مزار قرن
اندیشه در محیط کمال شناوری
بخش اکسینده از حسد پیشه ترا
دل در درون سینه جهولیت خبری
در چشم ماست شاه خیال تو جلوه کرد
بر سر کوه و در گلشن جبر عبری
تا مقصد سیلان

آتش درون خارده کند مرد آرز
قارون کجا شدی ز زمین باغی اگر
چون با کسیند بر زده صید کاه
تیغ خیال مرغ ظفر کرد کاه
چرخ کبود را که معلق زن آمده
بر اقامت قصرت هوای کبوتری

همکام کینات نفس عیسوی کند
 از مهر خدایت تو بودا بیک خلق را
 تا آفتاب یافته رمزی ندانست
 چه هست که مهابت تو در چنین
 افراخت در زمانه پیر و فقی علم
 محنت کشان بادیه شوق را دهد
 هر کس ثبات شود بدو بر سپهر
 دشمن بروی چو شود چندان گشت
 بر دوزخ وجود و زنده گوی
 بر شمع زندگانی برخواهر صری
 و ایم رسد و غیب رسوم مقرر
 ز بر زمین کند همه شب کیمیاگری
 کرد دعدا را لاله شمع را مصفوی
 باد دولت تو بدید به بخت سنجری
 خاک در رفع دلال سکندری
 که مهر خاطر تو کند دوزخ پروری
 با سحر و کد و ترفند غرضی
 در بحر کاینات که انبیا کوهی

داند عدد که لایق جواب منبری
 محل حدیقه عسری فانی و شعری
 مشکل کشای محبت هر جا نشو
 هر تنبیر ذروه کرد و آن رحمتی
 در مقام چشم راه سپهر شفاعتی
 در باغ طاهر و لب آب کوثری

الضیاع

اصناف کاینات ظهور از تو یافتند
 کرم و حرم رسول نکستی جواب حق
 خلقت بار عالم تو اضع نمود لیک
 تو شمع آفتاب منیری چو بالک لیلان
 بارب خود را که قلبی فناء پیش
 شایان نظام یافته از زمین مدحست
 در کشوف فضیلت گفتار دلگشتم
 گفت شنید که ز بهج تو باشم
 کشف ادهام زبان میان نیز بشم
 کاینات ظهور از تو یافتند
 کرم و حرم رسول نکستی جواب حق
 خلقت بار عالم تو اضع نمود لیک
 تو شمع آفتاب منیری چو بالک لیلان
 بارب خود را که قلبی فناء پیش
 شایان نظام یافته از زمین مدحست
 در کشوف فضیلت گفتار دلگشتم
 گفت شنید که ز بهج تو باشم
 کشف ادهام زبان میان نیز بشم

ای غبار آستان کل جنم حورین
 ای بصیرت که هر درج علی رضی
 ای ملک ابر در پیش مقدس بر فتنه
 کوهر اکت ز نور آفتاب حیرت
 ای ترازوی خدایت پای سرمد در کاف
 دی نیم روز و نجات باد پر روح الاکین
 دی بمعنی قره العین نبی المصلین
 دی فلک ابر درت دی تو اضع بر زمین
 عاشق الله کوهر پاک چنین آید طین
 دی از زبد و قطره حشر دولت بریزین

ای صبح بارگاه حضرت خضر ابدار
وی بدست مزرع جاه آدم خوشه چین
ای سخن حواری لطف لورسته
وی زاسیب نوا یب بر تو حصن چین

کو مرعای نسب سلطان عالمی ضیا
کعبه دین و نبیله مفتاح امام ششمین

مقتدای حاضر و غایب امام حسن الهی
بادشاه صورت و معنی زنده دنیا و دنیا
اختر عالم فروز و مریح طاو با
نور چشم خورشید نشین با و بسین
کل جنبش را ز کرده زوارت
روح قدسی ابجاک پای خداست
ذره را مت کند بایتر اعظم قران
ساکن کویت بود با دولت سر قریب
سایه لطف کل دیده خوش شید
سینه پاک تو درج کو هر علم الیقین
ساختن اسانت با سعادت یمنین
انفس درت سیات افزای با عیسوی
فاک کویت آب روحی چشمه ماء معین
روح محضی به سیران زود خلقی به
کنج علمی برین سبب بدفن خاک دین
هر که با ملوک و شهبان بر سر خاک
صاحب صافش لامع بود نور ازین
و انکه بر رخسار فرات چهره سیمین
جای آن دارد که در زکریا برین
چون خوار کمالی صورت نبی زکات
آفرین بر دست صانع جان آفرین
رشته مهرت که فغان را نجاه جسم
بهر استخلاص در محشر بود دل المستمین
بهر استخلاص در محشر بود دل المستمین

ناله

تا عتب داشت منت هر روز بر لوده سنا
تلخ چون باغ العنب شد عیش بر خشمین
عکس قندیل وزارت بر لال حجر سپنج
تا فدا داری هوید کنش خرد
که ملک این ساند باد لوی شربت
کوشه کبر در رشک آن غبار مشکین
سلسل آدم را بوجش تو طریت که کرد
درست صانع از آیه تهاک آدم را عجمین
بهر تعلیم بند بر خاک سر زبانی خوش
خردا کج که ارد سندان جرج برین
مست افلاطون کجین است آن خنجر
کویا خوشش از شاخت بر کز آن
باشه از پی فراق رو حیات جانر اطلال
و چه بود می اگر کس نبودی درین
ای شهید خاک غربت غریب دار و ملاک
باز کن چشم ترخ بر غریب خوش نشین
چون کس بر خوان عصیانم زبون نفس خوش
بگو فرما سعد صحت بر افشان آستین
چون خود روز جزا کج شفاعت موج نسیم
نقلی از جرم اندم بر این
رحم کن بر من کسرت از کرده وارون مرا
کران طاعت بحیف و بهلوی عصیان کن
شده مرز نشن زحق دارم امید لطف
تا که برین زهر قرا او شود چون انگبین
همکار لطف ساز دست اقبال خوش
جام شیر که از دست جفا دار طغین
بعد سر که کار و نعت بغیب مرا
بی درخت نیست در بیت الحزن طایرین
با کثات مدنی عزم کج شالی گذشت
لیکن اکنون میروم با سینه اندوهی
الوداع ای کوهر درج نبی الهامین
الوداع ای اختر سراج امیر المنین

الوداع ای ذروه تحقیق را بر منیر
الوداع ای کرده جیلا جلیلت احزرا
الوداع ای کاشف حق مقتدای سرتا
الوداع ای کو صبح سعادت را فروغ
من کیم تلوار حساب آیم ترا کوم وداع
کریه مانند منی ز نیست این صد لیک
خواند از خیل کانی که هست خود را

الضبط

شب نجوم از جمیع مردم نشان آورده
فی غلط کرمه میسما نشان مغرب
باز کوید عقل فی فی چشم خستری
دار و امواج این محیط از تند بافت
ز نشان طشتی بغرب و شب که گشته کم
ز دقتا قضا بی گمان فلک ندان شب
تا قلم را قطع کنند احوال سخا قضا
بر سر سلطنت شبست شاه نگار

الوداع ای مخرن ای کادرا در شمس
الوداع ای کرده جبریل امینت آفرین
الوداع ای کعبه ملت امام را کشتن
الوداع ای مخرن سده آبی را این
ای منت از زمره خیل غلامان کیمین
بر امید غنای لطفت بنده کسای
کفر استانی بود مخرن کرج جان
این شش کیمی با او صا و خلقش نیست

در مینو تازه حرفی در میان آورده
طرف امینه برون سینه دان آورده
بر ککاهی بهر آن ز کشتن آورده
روزی با موها پیش بر کران آورده
جام ز راوان شست ز نشان آورده
تاب بر دشتا قضا و گمان آورده
خادمان این دستان استخوان آورده
از برای شکست این کمان آورده اند

ایر گون

هر طرف با هم نیلی نادران آورده اند
از شفق آتش بر آتش عین طاق آورده اند
هر نفس بر طاق آسمان آورده اند
سوی غرب چو کیم که کلکون بر نیان آورده
از شفق آتش بر آتش عین طاق آورده اند
هر تاج بر آتش بر آتش عین طاق آورده اند
بر زبان کاه الحذر کاه الامان آورده اند
ان جغتیا که بر شتاب آورده اند
از قمر طالع جلیل پاسبان آورده اند
هر که کز تکریم کین فکان آورده اند
کرمی بر شمس طریط کین آورده اند
کافرم که با از دار الجنان آورده اند
نخه از اطراف عالم نقد جان آورده اند
در تواضع مفر و برستان آورده اند
کاین سخن را علویان زلا سکال آورده اند
کرم و سر و می ز برای میسمان آورده اند

نقطه پر کار دانش خوانده عقل و دانش
 تا شود سنگ فلاش بر اعیان نش براند
 ای که غیر از غایت و صاف نبوده عا
 آفتاب بر ج عالمی خسرو ملک بنده
 طفل کان در عهد بام تو دیده پرورش
 خادمانت به خور و صبح از ملک است
 تا سوی قیصر کنی ارسال نام بار با
 تا اشارت کرده فرمان بران کسرت
 بجانب مظلوف عدلی دین از کینه است
 فارس کن خور تو نیستی روز راوری
 دین دولت از بام تو چون فرقدان
 کشته گاه حشمت ظاهر لفظ جبریل
 نبوت فخر مدح تو او را ملایک بر هر
 تا سواد مدح خدا تو را خواند کسین
 رام خدمت کشیده کنده وی سبقت
 جبریل دارم که عدلی تو یعنی این جهان

سالمکان

این سخن را در میان سپهر جهان آورده اند
 بیضا و معانی قدس از آشیان آورده اند
 خامه را که در فطرت زبانی آورده اند
 اهل تحقیق این حسانی در بیان آورده اند
 طالعش را در صد صاحب قرآن آورده اند
 تیغ بر کف تاخت بر کشتن آورده اند
 اردو انرا خادمان جوت و آن آورده اند
 باج کشور با کسر و سرستان آورده اند
 برده اند از مایه لیکن سحرمان آورده اند
 بخت و نصرت را به سوت مصعنان آورده اند
 اتمات آسمانی تو امان آورده اند
 سرجه در لغت محمد سر زبان آورده اند
 منهای این حرفه صفت آسمان آورده اند
 عینک سپ فلک از فرقدان آورده اند
 که چو یک در ادم خود مردم نال آورده اند
 خوشی را در زمره انسان جهان آورده اند

سالمکان
 ز فضا زاده که گشتی در آب خسته
 بر کشتی را فرو لنگر زین طعنا
 ز افق ان لنگر زین طعنا
 داشت که تا کسی کور در آب خسته

الاضیاع
 ز فضا زاده که گشتی در آب خسته
 بر کشتی را فرو لنگر زین طعنا
 ز افق ان لنگر زین طعنا
 داشت که تا کسی کور در آب خسته

بر کنار بن خواجه که درین مرد
 بر شکری چون ز جدمین با این خسته
 از شفق گردیده رخ افکندت
 کاه چمن نافرین شکتاب انداخته
 کرده دم زین شام و نغمه آتش
 پس که بهر زاغ شب بر شهاب انداخته
 که صبا درین دران بوفه را کاش
 شست در دریا جلای خسته تاب انداخته
 شاکه بهر دور و در ملاح قضا
 بر کمان آب زورق در سراب انداخته
 بگرکلبه که هوا این شیشه عطاران
 آب نادیده سفالی در کلاب انداخته
 کاغذ مالایه خلور قاصد شرق بهین
 پس که فتنه بوی غریب تاب انداخته
 نیست که درون هوا در شک صبا قدر
 دام بر بالای شست بر غراب انداخته
 شرب نقاب ز کشته از شفق نظار کن
 کالتین خدایش آتش در نقاب انداخته
 شد تندر و خاوری محقق کوه باختر
 کین نگاری بهر او شکین عقاب انداخته
 چرخ را از سر فتاده افسر زین مکر
 چشم بر الوان قهر بوزناب انداخته

حیدر صفدر که در یک حمله با شیخ او

ناج کاوش مرافق سیاه خسته

آن شمشیر که بر کلبه ستان آسان
 بر زمین بر شام قدم بر آید انداخته
 بر در شرف ز شاد و ان زین کاب
 ز احتشام بش کفر خاوه نقاب انداخته
 کوه در شمشیر که کشش بود بهر مانش
 آسمان در پای جهان حساب انداخته

فهر

قصد شوق و شغف در محراب طرف
 زان کند برق را در سج و تاب انداخته
 از دم بج جهان نورش هوا بکریه
 خوش را در شب تیک حساب انداخته
 نبض بر لبه ساران ماکه در برق نام
 رشک دست جو داد در اضطرار انداخته
 ای لکبوان در تیره جوی جلالت شکاکه
 خم شده شخصیت خود را در ظلمات انداخته
 گشته تو در چشم مردم در میان مردمان
 کوشه چشمی که کس کج حساب انداخته
 همچو نوز که در هر روز زان فتنه نواز
 پرتوی بر سینه شمع و شهاب انداخته
 میرو روی خلاف و رای او سوی جسیم
 سر که آن فتنه خود را در عذاب انداخته
 هر چه که کاید از احباب او رو بخت
 عالم الغیب این محاسب حساب انداخته
 با کرده دشمنان دنیا مسلم داشته
 هوش این جغیره را پیش کلاب انداخته
 فقر باعث کشته آتش را که همچو باد فو
 خوشی در کوشه عذاب انداخته
 ساخته اند و آید دل صفت او شیشه
 جانب آن شیشه که اجتناب انداخته
 در سحر کاه سراجیم زنیاید و صفت
 هر که است رفعت ای مالک قباب انداخته
 ای کشته برتر از حجت کل امتیج
 تا سخن دین طرح رسم انتخاب انداخته
 عمل خصمت بوی کعبه مقصد در فتنه
 پس که کمر ای بر شمشیر و تاب انداخته
 زاهد صدمه بالغی فهمش آن بخیر
 کاتب ز سپرد و نقش در کتاب انداخته
 نایب آل تر با آتش دوزخ حکار
 بر گرفته کعبه صنام و غراب انداخته

کر نشد خشم تو در دنیا عاقبت عیش
 کرد کار این کابو العقاب انداخته
 شب که ماه تو فرو شد سبب دلی
 فارس عزم تو بس کرد بر کار بسته
 از قلم نقاش لعل و لاله شکسته
 نقطه مشک بر لوح شراب انداخته
 بر کویت که منظر لکاه اهل دوست
 چون کی با آتش در اضطراب انداخته
 تخم یکای شب غم بر سواد از نور سبزه
 در زلال چشمه و در لعاب انداخته
 آنکه با لطف تو طاعت کرده شبها بگر
 بجز دهره کتان در آفتاب انداخته
 چون سبک روی بود در ذات آشفته
 در سپاه کفر قیامت انقلاب انداخته
 بر نظام افکن نظر شا با که چشم آتشی
 در دل محنت کش جهان خراب انداخته
 کلک تفریش معنی کان بود و فخر کن
 پیش از این سربل لب لباب انداخته
 مشر از اهل خرد از که پیش خورده در آن
 فهم ناکرده سخن طرح جواب انداخته
 مدعی از و شک این گفتار در غم شد فرو
 سر کوه در پیش از بهر حجاب انداخته

الضیاع اوله

آنکه در زلال بقاقت جهان نهاد
 فیض حیات تا لب و لسان نهاد
 شد خاک دیده در غم و درد آشنای
 کردید ابر غمت و سر در جهان نهاد
 چه چینه ای که کند از خواب دیده باز
 بخت که سر بدامن خندان نهاد
 آنکه نشد در از دمان تو کس و پی
 آن راز باد و لعل تو جان در میان نهاد

از لاله

از طره کان شمعین لهر است عازمت
 بر پای جان غمزه بندی کران نهاد
 تیر ترا که آرزوی جان بود دلم
 ره داری توقف و منت بجان نهاد
 جان در هوای عشق تو با کرد استوار
 از سر هوای عشق تو کی میتوان نهاد
 در راه عاقبت نتوان بد قدم که بجز
 کوه غمت بجان من نماند نهاد
 تا پیش آن من نترند لاف غنچه را
 در باغ دست برک صبا بر نهاد
 جان نده در تنم که بر او دخت خام غم
 تیری که غمزه ات بختا در کمان نهاد
 نقشی بروی آینه دان ساره ل که او
 دل بر وفای دلستان نهاد
 نور احب من یافد و زو که ز رخ
 بر خاک مرقد من خج استخوان نهاد

شاه نجف که ساقی بزم محبتش

جام مراد بر کف سپهر جوان نهاد

شامنه مالک هستی که بر او
 مستند قضایا که جادو نهاد
 خای که از تمام دل و دست با دلش
 کرد و ناسم تنقل بجز کمان نهاد
 صبح ازل سپهر صبح قهر غریب
 آورده پیش آن شه صاحب قمر نهاد
 استاد نکته دان و لبان عدل او
 لوح مندر دامن شیرین نهاد
 در کشور عدالت او بره را با لطف
 کرک در دند و برده پیش جهان نهاد
 تخلیه چرخ در چرخ بخت و همای
 کرد آتشیان بر او زلال استخوان نهاد

شاهانرا سپهر خلاست بهر این / منبیر بایستی قسم قصه بان نهاد
 نیست مختلف که میر تو شد سپهر / نامه بناختی از کسب امتحان نهاد
 ز درخت بودی خشم بهمت مگر که هیچ / در حلات خواص هم خزان نهاد
 بهر لای مدحت تو چند لب شکسته / بر شاخار گلشن گل افشان نهاد
 شخص بهین سیاه برآید که آسمان / بر سینه اش ز طلم تو باکران نهاد
 صبح افک که داد خای تو با غافل / خم شد فلک مجلس چاه تو خوان نهاد
 در دیدن مقام خورشید کان / تقدیر بر در روزنه فردان نهاد
 تا مزج جلال تو کرد و ن کند درو / دایه بوش خوشنقش از کشتان نهاد
 مغرب بهین خوان لاله تو گوشت / خم شد فلک شبانه و قمری بران نهاد
 عیسی که عروج ز قدر لبست تو / غرقه زنجیر فلک نردبان نهاد
 نرد طالت تو سلیمان نردوس / مهری که داشت ملکبان بر زبان نهاد
 ریکه طفیل تو دانسته عقل کل / هر در که جبهه در صد فکرت کان نهاد
 قدر تو جنت پانه ادنی خویش را / اول قدم بجنگه لامکان نهاد
 یک کجکه از منافقت انگشت کرد کوش / بر کسب کز جوهر از زبان نهاد
 بس شمع و لاف و زور که از غرور / مرور در جامع کرد جهان نهاد
 روز صاف کرد تر و زرد و ولی / خواب عدم بر دوش و سر برستان نهاد

دل بر درایت تو که غلظه از عسل / بازش ز نامه مسود قدح لسان نهاد
 همای مسک تو کند روزگار از آن / قمری صبح بر طبق آستان نهاد
 تا به خشم هم روز سازد قضاوت / بر کوره جهان دم آتش فشان نهاد
 بهر جبهت مهر که نقاشی دولت / یک نقطه صبح بر ورق از زعفران نهاد
 نایب حسن دلکش نظم نظام را / با جوش خرد خنجر حشاش بیان نهاد
 طوطی ز شاخار سخن کوست کو با / کاسی که کلک ملح مراد زبان نهاد
 دار دکنه اکبر ولی از دایه جنت / دل به عنایت صد مستعان نهاد
 اکبر آتش ز عمل او کام جان / کج بهنید این آخر زمان نهاد
 پوشید چون مهر تو فردا با بس فضل / عریان بنی که جامه درین خاک نهاد

الاضحی

یار خشت از چهره کرد آمد بچشم ما / فاخته آری ز کرد انگشت در دریا
 رشک آمد زانکه تعریف شستنی شد بدید / مرکز خادی کوی گلستان در باشت
 دل درون سینه نوزان لعل زلفش / کج کلخی سالار دیوانه زمین سواد
 جان از پر تو شد دل ز انتظار آمد بجا / نیت با ش بعد ازین دیوانه چون بجا
 خاست بهر جنبش دل سالار آفتاب / هر که کسایتان بسجین بر عیان
 جوی فانی نیست در مردم خوشا دیوانه / که میان شد بر کران کوشه نیت

بوی جان می آید از زلفش مگر روی چو از حرم و در شاهنشاهی نشست

محمد سده نهان حیدر که در شام عروج

بانی در بارگاه و قرب و ادنی نشست

آنکه آدم بهر ضبط نزع اقبال او	آمد از فردوس طوبی و این درین صحرای نشست
و آنکه از جاده بفراتشان صحرای نشین	بر عذر راه که عین سار نشست
در شب عراج شد و جانش بد رفقه	چون بی بخت خوش آسمان بهما نشست
کرد بهر فاش و دران نمینا غامخی	در کین نامش معز الدین الدنیای نشست
با وجود در خوش خلقش ز کوشه درانی	قطعه خلعت بروی جنت لمانای نشست
ز ابتلی آفرینش بد حش بر جرح کفیت	در میان قهسبای روح القدس مر جانا نشست
ریک از خلخاشش جنت سوی آفتاب	بر کنار کرسی زر لاله و لاله نشست
بر کار می داد و جوان مرد و جوان خوش عزم	بی اثره در دگر دغش بر رخ فردا نشست
زیر این لایوان عکاسی ز در کس عکاسی	بکشته احیای مونی بر دل عیسی نشست
نوح در دریا که طوفان که در دیر او جرح	بوسید عتصام غرّه الوافی نشست
ای شجاع کشور مردی که روز موعده	تا شدت ابرو و سرش بدین جواه را حط نشست
تا که لطف لم بزل آراست صمد کبریا	قدر و آلائی تو آمد بهر همه بالا نشست
از زلفش تاج جنت و از لایزال تاج مهر	بال در بر کنکر این خلعه مینا نشست

الحامد



کرد وقت ابتلا شدنی لطف و حسن	بود بی سنو زلف صری بقهر جاده
مردم کشته است بکمال بغیر	بر لوح کاینات هو الله لا سواه
کیر و بکسر کل را عجز و دلش	مراثت و هر روشی از راه صحرای گاه
شاید که محاسبه اجل کسانه را	نبوده از محبت آل تو عذر خواجه
احباب با فواید لطف تو با لفظ	به خواه را شد اید قهر تو عمر گاه
نافع مروج و ذکر و چون در بدن جیفا	جاری بدید لطف تو چون در عیون و ماه
شاهنشده و کونی و شهاده سپهر که	در ملک ظاهر تو قدم آرزوی جاده
میرفت کبرای تو بر بام لامکان	کرد آسمان صبح از لبت خود و دما
سوزن بگویش بر دسجا که بر فلک	روز و در قدرت ترا کنه بر کلاه
بر پای فوج تو رسیدی سر سپهر	از بار رفعت تو نبود ای اگر دواته
چهار یا فستخت ترا شخص روزگار	چون باز کرد دیده خواب عدم کجا
چیز تو گوشتان از تو زمان به وقت صبح	زندان سپنج را کند فیون شب بهناه
هر روز تاج تارک کرد و فتنه بجای	کویا بر او کشته قدرت کند نگاه
دشت کو اوقات تاروست چون رسید	پیش تو ماندی گذرانی روان کواه
امید بر اعلی نشین بود که بر از سال	اندیشه در محیط کمالت کند شناس
کرد و در دشت قهر تو بر فلک	شبنمه شهاب چو غل شهاب سیاه



از کونکات قمر تو آنکو رود و بجواب
در حشر نیز غم و خوشی امکان افتاده
شما با حکم خود که کنی روز داری
از روی لطف طایفه مانند کان کلاه
راه ساری غلظتشان ده نظام را
چون روز بازخواست شود در سر راه
چون صحت را چینی شود کوش جان میباید
چون خاک استخوان تو ما را حواله کلاه
باز در این بیت شاه و کد سخن

الاصبه

بیا که گوشت نه بهار پیدا شد
ز ابرو امین صحرای غبار پیدا شد
مزاج نامیده شد گرم و از لواحق برقی
شرا غشیه حمر از غار پیدا شد
کنند از می طکر تک میان سستی
زلاله کان بلب جو یا پیدا شد
دوران کجیده یافت لاله مجیده
که باد آسمنه کوهها پیدا شد
ز خاک لاله محو شد از این غریب بود
که در محو شفق و شام تار پیدا شد
بنو بهار در آینه لال باغ از عکس
هزار چرخه بطن از چنار پیدا شد
بود غریب که با آفتاب کل ز سحای
نجوم بر فلک سبزه زار پیدا شد
در خنجر زدم عسی و زلال خضر
نیم کرطه رف جو یا پیدا شد
محرز صفی کل معرفت نظام کوکن
که شمع موسوی از شاخار پیدا شد
برند فایده از یکدگر سباه و مفید
ز لیل رونق کار بهار پیدا شد

البدر

رسید فصل بهار ان شاخ گلشن را
ز خون بزم کرده بشمار پیدا شد
ز بافت که چند بگلستان رگل
که حالتش ز صورت مزار پیدا شد
سحاب غالیه کون از کنار دریا بار
چو کرد که کشته شهر بار پیدا شد
مخبط فضل سیاه علی که آدم را
ز غر که هر او است بار پیدا شد

شبی که بر لب بختش چون قدم نهاد
نقد شل این برق زر کار پیدا شد
ز عالم ان قالیم جاه او هر سپرخ
برای ثابت و سیاره کار پیدا شد
محاسن جویدین طریقه غریبه پای نهان
از ان مدارج صفت و چهار پیدا شد
برای قدرت او بود اینک صبح ازل
ز مشرق این شبهه الحق هو پیدا شد
پرو خجسته لطف و ماست غضبش
حیات را که فنا و جوار پیدا شد
هم از غوا یزدان و شد اید نیست
که در صبح ازل از نارس پیدا شد
ز شوق قدرت و از تجارب ز ازل
فرشته که بود دراز در پیدا شد
غبار صبح ز مشرق عیان شد که صبح
زدیک مطلع جو خوش بکار پیدا شد
نشد ز باد هوا اضطراب دریا
که شورشی کفش بر بکار پیدا شد
بی کمال ایقادات عالم آرایش
مخمس از گرم کرد کار پیدا شد
ز نقش دل پاکش که مرکز شرفست
شرفیت نبوی را امدار پیدا شد

عددی است ترا سر بلند می در سر
 شناسد آنکه شناسد که نقد و انشا
 ترا سپرد ثوابت بود کسپ آری
 عارضه ز عارضین تو برقع قنار و ز ازل
 سار و منتظر دولت لقای تو بود
 غبار که کین جلیت خصمت با
 ملک صفات شها خروا خداوند
 نماده راه کمریزی که در کین که عمر
 در بر منجی چاه سازد که از اطراف
 کین زاویه جو بای کسین معنی را
 هزار روز نه در بر نیان جان افتاد
 مگر که تیغ تو شکین خنجر دهر در
 ز نیش آن قضا بر ثبت نظم نظام

الضیاع

نادیده هر رخ تو خط از شک تابیت
 جان از خیال آتش لعل تو دیده است
 خطی ز سایه بطرف آفتاب تابیت
 آن منفعت که خضر سیم ز آب تابیت

او کون

بر کون عزالد سب کر بر بای
 شد روز مایل شب ای ماه تا ترا
 در کمال بر شرم عذار تو کشت سرخ
 دور آن هزار کج خیال تو در سیه
 مشاطه بهر حال لب جانفزی تو
 شاه بخفت علی که در شک سیه او

در خیال آفتاب

دارای شمع مصطفوی مقتدی بکنا
 نیک اختر که دیده مخالف روح او
 دیده بر روی که شمع ز خویش گرفته است
 کام جهان نموده بر خود ارجه او
 باید ز خصم کاذب و طالب نجابت
 چون باز کرد دیده عرفان سبیل
 علم که تیغش ز ازل بود در سبیل
 در کارش آنکه دیده انصاف سبیل
 آنکه که دیده آتش خویش حرامی

جان از خیال آفتاب شکین طایف
 بر کس من طره سبیل آفتابیت
 جعفری از سر زلف تو تاب تابیت
 کانه کین سبیل که غم خرابیت
 مشک از غبار بار که بو تر تابیت

کز تیغ او مالک کفر انقلاب تابیت
 سیم چنانکه دیو سیم از شهاب تابیت
 فیض چنانکه زرع زرع سجای تابیت
 از آسمان خطاب شد کامیاب تابیت
 نفی که نشاند لب محیط سر تابیت
 رخساره عروس از آن حجاب تابیت
 چون مل آنکس تاب از آنکس تابیت
 خود را فزاده در کین میل عذاب تابیت
 پیش از فنا عقیبت عیم الم تابیت

روز حساب در حساب دشمنش
خردا چه خردا که چون در حساب
ملوک او که درون اعدا کند بطریق
نام از سپهر خردا که فایز یافت
ای اعلی که کلین کشع محمدی
از جویبار علم در صدف تاب یافت
ای فارس مصاف جهادی که است
از شوق پای پرستش شکل و کافیت
بر حاجت تو ملکات عافان چنین گرفت
بر تاج تو ملکات فراسیاب یافت
قهر ترا عادی نویل المصیبت
طغیان تو نم الماب یافت
مراسم ای خط تو کند و ظل حاصل
کنجک جایی خوابیم عفا یافت
از غیرت معالی قصه جلال تو
در خرد فلک صبح از لیل صبح و تاب یافت
چین لکلی چه زنده خواجه دران
کی روی بجز روح زبده تاب یافت
بخت کریم پای حور و ترا فلک
بیا بخت لیکش از خرد تاب یافت
یابد ز برق لطف یغیت صف عدو
نقصی که رشته قصه ز تاب یافت
مرکبه کان شنید ز لفظ تو جبرئیل
رضی آن عافی جبارم کتاب یافت
لنگه که تو با اکثرت خسیام
شکلی که روی آب خط از جاب یافت
طبع که شد مخالف لعل طلائف
فخ که رشته که زد و با جاب یافت
بر استخوان قدر تو کو یا نداد پای
چرخ از زهره روی غلو جاب یافت
و پاچه کمال تو با عون لم یزل
زین ورق صیاح از لیل تاب یافت

ماه نو

نور

صبح دوم بشکل غبار سپاه است
اقلام سپیخ از ان بجز انقلاب یافت
از آه دل درون حور تو یافت
آن حالتی که غانه زرد و کباب یافت
دم شد فروزیم تو هر سر بلند را
جز که در که سامع را جبر یافت
جز خطبه کمال تو حسی بیان شد
از حق در ابتدا چه محمد خطاب یافت
شد رخ حور تو اما در آن محل
کر خون طلق چه زرد رخ خطاب یافت
خوشید زین جبر که شد روز دهر روز
جهان بازیم تیغ تو تحت الزاب یافت
کر چه نظام را شد و حکام شیب لیک
از حور تو روی محمد شتاب یافت
فی شیخ را فریدم ولی شتاب مطیع
کانه یه عقل برای ترا شیخ و شتاب یافت

اضحی

شیخ که این کم بقصد اهل دنیا بسته اند
رهنمایان این جهان او بر بسته اند
اخر این چه بسته که بکنند با اهل زمین
که گشتان آمد صبحی که بر می بسته اند
حلقه نامان قلمت بر کبر بسته اند
کتاب کلامی درین بر می بسته اند
که بکش در دل اند که بسته یافتند
نیت تعبیری که بسته یافتند
با تویدی بر در و شکست از بسته یافتند
خشت برین صبح عالم بسته یافتند
جهد اجزایان بر کار که بسته یافتند
اخراج آفتاب طاق بسته یافتند
روز کاهی بر آرزو بسته یافتند
دامن امروز را جبر بسته یافتند

شد فلک بکین کسره کاه بدایت زلفا
 به دفع غم بپوش جام صهبای بسته اند
 دیده بند ز کام ناصید که در دما ل
 باز را یکی با بل چشم مینا بسته اند
 در تنهای حصول کام جان دارد خط
 زان قناعت به کمالین تنه بسته اند
 نقل محنت کشته زور مست جام خوق
 چنان ز آساعت که او یک شرا بسته اند
 پیش خضر قدردان عالی مرتبه
 نمنت فحوت بر یوان علیا بسته اند
 هر دو اند پانی هست ز دین کوشش
 که حساب بکلی بر روی دریا بسته اند
 نره دل در صومعه کدیده روی طفا
 بیحیت برقع چرا چشم علمی بسته اند
 صید مرغ جبال کعبه با سجد صمد
 باز را ز هر سه لامع مهره بسته اند
 شد سکنه در کعبه بر عالم تسلط عاقبت
 کردن جانفش به ارا ملک دار بسته اند
 حب نیاد دل ارباب دنیا به نقش
 نقش سوراخش و لیکن ز رویه بسته اند
 از سپاه عشق شده برانی قایم عقل
 عقل بر کین قصه ابرام صهبای بسته اند
 به زور ستانان بزم عرفان از طلا
 ز شمشیر سپهرین مینا خضر بسته اند
 قانر شب خیزند در کوچه عرکستون
 لیکن شروا در کین طاق علیا بسته اند
 فارسان کاکست که بر علیا طینت اند
 نقل انصرت بر سمنه عرش بسته اند
 جفت غم شد که در محنت کش طاق آه
 چنان ز آساعت که این طاق تعلق بسته اند
 حفظ هر خبر ستانی قدسیان را برسط
 سجد بر وین برین طاقی مصلی بسته اند
 سجد بر وین برین طاقی مصلی بسته اند

بنی

قیمتی مردم گرفتار ان قید محنت اند
 بار سنج آن کردن نواله بسته اند
 عاشقان خسته دل کشته که در کوی فقر
 کز زمین حرام طواغیت عیسی بسته اند
 کی بسج نرنگانی یافت تا عافیت
 تا برین دیار بزم نقش بسته اند
 عارفان ز دل غفلت از جا که در روز محنت
 دل بطیف حضرت باری تعالی بسته اند
 کرده راه در روان شد کحل چشم جان کز
 عز مظهر و صفة خیر الیه بسته اند

احمد در سلسله که هر قنای طبعش

در شب فطرت با دم عقد بسته اند

اگر کافان فطرت نشسته ایجاد را
 در اندیشه از لطفش بر اجزای بسته اند
 سمنه عزت ندیده سپهر و شامش
 تا برین سخنده افرعل کینا بسته اند
 هر طرف عرش اعظم صد هزاران پا
 خورشید را بر کوی و شام امیر بسته اند
 چون نظام انکسار می کنی کرده تا بدر
 شاعران هر تخلص خبر و اسرار بسته اند

الفصل اول

ای کشته آفتاب اوج قدرت ارتفاع
 بقدرت منال ثانی خیر البقاع
 از کوه کاه ازل در خالقاه صفوت
 برست این صوفی از صف برین ایم در سماع
 که در عالم غایت کمال کمال
 که در عالم غایت کمال کمال
 که در عالم غایت کمال کمال

صفدر غالب علی المرتضیٰ کنعونی حق
 بوده من عند آیت ترک خلاف محبت
 چون کسی شیخ و کسری و غیره دشمنی
 از نجوم طالع اعدای نیست نیست عین
 بر لب ساحل نه بر هوا افکند کوشی از حد
 کو تو الی کبر سر کشی کج اندیش ز تو
 از آتش که هست آن هر صحرای کبر
 تیغ کسیر هر که بدست آری نماید در صفا
 شربت خیمت زرقوم و زرق چون
 رفته بر جا عاقل فاضل بصیرت ملک
 کشوی یکدلی کین باید بر رسم دل
 بهر صدر قدر نور در مبداء ایجاد کل
 یافته از غوغای غیث بر سپهر زجگاه
 کردنی شلار که بر کرد و ز غیث آفتاب
 بر زمین کشایع برای تو ماند احسان
 یوسف صحرایی طالب خوان دین

طالع را که بزرگوارند
 از آن که از او بداند
 به آنکه با او باشد

انکار

اگر در بزم نقشب رنج نقل خلافت
 چه در بهای سیم با کرامت بزرگ
 تابعت با بیل ز ناکامی دنیا نعیم
 از لقب خیر از هر مکان بود با مایه
 نامش و لا تعریف صاف کینه است
 مرر اکالوده سپی سپی از پیش صبح
 رست آنکه سوره شانی بجا که در کست
 بگل صبح از لیلین بجه ز رستن مزه
 نیست چیزی بر نو خفی ز آنکه در صبح از دل
 تا آنکه ملک عطار روح ضامت مرقم
 خدی بند بر اعتبار حجت زایم نظام
 هم گفت شیرین فردوس اعظم آنکه اذیت
 در جهان را با کمال خسته ملکین همین
 سوی او افکند نظر شاه ز روی حرم

اضحی

فضای اختر شد نام کلکون از می حنرا
 که آید چرخ را در کوه غریب بشیر خارا

از خمار زاده بغضت کشد فرود آمد
 زهر و زهر که زنده زهره جسم قناع
 شد زهر زهره و زهره و زهره از قناع
 در شش و شش و شش و شش و شش و شش
 ز آنکه کشد زهره و زهره و زهره و زهره
 زهره و زهره و زهره و زهره و زهره و زهره
 صندل ساینده است آری بدو اصداع
 برده از کل غبار بار کاست انقناع
 یافت از در آن که بر سر زبانی اطلاع
 موزین کشد دوران بر نیل رفاع
 کی دماغ خوش ضایع سازد از کفر ضیاع
 اتصال با کس که بنده ز انقطاع م
 محنت با کمالی نیست انقطاع و منقاع
 آن کی گفتن خند جان حیرت استرغاع

یکی ز زین قمع در بر غم غربت که سالک شد
 نزال قضا بقطعه شد این صفت خضر
 فلک شفق در بحر کرم حقی در تنه و کین
 شستش از لطف آن صمد هزاران قطره اعضا
 بناخن روی مغرب که دماه بخون غرقه
 که طفل روز شد تا که کون برین غرقه سینا
 شایین غریب ال بر اندر با صحت سیدانی
 ز کوشش یکبار کوبیده کجا جسد بال
 بطر زخورد و غوطه در زلال بحر سیمایی
 مرغ بال شده مرغ همایون نایم بر
 شفق ظاهر شد بر آنگو کرون که افشا
 افق کثرت از تابنده جرم و ثوابت شد
 ز عکس معطر خط شهاب الخ لایع
 کف پای هلال سپیخ همایون غر
 کمر بوی بناید در او شب که این خاوان
 عیان شده نوزاد لال بحر سینا
 نواز در کلف برناه برین کجا کون غرقه
 بسکه نه ز در کون در آن کانه تین
 بدین چشم را پوشید چرخ مخفی قامت
 فلک الخیم مزین شد ز کله ها کج کلشن شد
 هزاران شمع وطن شد یکی اگر گشت تابید

یکبار

کلیک بخت فرغی جبار ساخت ظلماتی
 شهبال انجم نورانی عیان کرد آتش سحر
 زلفا شال انفس انکیز صفت فائده صانع
 هوید شد هزاران کل برین کجا کون دنیا
 بروی کار سبای رخ از تار شهاب آورد
 چراغ افروز لاطلس یافت کند خانه والا
 ز جاستم هر اسیرین جبران سودا سی
 ز جاستم هر اسیرین جبران سودا سی
 که ایراد ضاع کرد و حسن برین کمال عجب
 بریشانی جبار در بنات النعش نیکو
 چهره و تناسط ظاهر از رواق غرقه صفت
 در کف چهره در فکری چه اندیشی چه عجب
 قدم نه بر برین نظر اشکال نشا کن
 ازین مظهر شمس سرزمین غنوی کرم
 دراج طلی نمودم از معارج نیز کلبه شتم
 بران سیر و کون مظهر نظر انداختم بدم
 تنفس در برینان کشتن کجا کون منفی
 جانی کوی کوروی شب سبکی سبکی
 چنان ال اسیر شکو جبار روی بود عجب
 کسید بود کاشی چنان آردی مل
 شهبال انجم نورانی عیان کرد آتش سحر
 هوید شد هزاران کل برین کجا کون دنیا
 چراغ افروز لاطلس یافت کند خانه والا
 ز جاستم هر اسیرین جبران سودا سی
 ز جاستم هر اسیرین جبران سودا سی
 که ایراد ضاع کرد و حسن برین کمال عجب
 بریشانی جبار در بنات النعش نیکو
 چهره و تناسط ظاهر از رواق غرقه صفت
 در کف چهره در فکری چه اندیشی چه عجب
 قدم نه بر برین نظر اشکال نشا کن
 ازین مظهر شمس سرزمین غنوی کرم
 دراج طلی نمودم از معارج نیز کلبه شتم
 بران سیر و کون مظهر نظر انداختم بدم
 تنفس در برینان کشتن کجا کون منفی
 جانی کوی کوروی شب سبکی سبکی
 چنان ال اسیر شکو جبار روی بود عجب
 کسید بود کاشی چنان آردی مل

بدل کفم چه از دست بزم که بر رخ صفای
ندارم هیچ آگاهی ز کار و بار او صلا
بکوش جان فلان ندای خوش صد آمد
ز دست و لعلی اندک لای خوش دل و دانا
بود بکسب سیر الیزا شاه فلک مسند
که پیش رخسار او کیند آمدنا و صد قد
ولی حضرت عزت خط کو بر حضرت
شکست سلونی شهر یار کشور لولا
عنان خوش است که کم کم نام و نام نزل
نکور و خوشی بیدم بپوشش خانه انشا
نوشته بر کتاب نسخ لای قضا خنده
کشدی بر مثال اندک کم اندک طفل
ندان گفتی سخن برده عالی قوت منظم
رقم کردی حکایت بی قلم بر صفحه املا
بزی صفتی شنبه دشن برق کعب
دو اش ساسیاهی از سواد دیده حورا
شده ستموی کلان لای در کشور غلوی
چو رای عاقلان از راقی علایق بسی روشنا
کلام و اش و صف و صفت حکمت صانع
علیم دفتر منزل مفصل ساز بر مجمل
دگر ز انجا اندام پای بر سخن نیم غرق
بناده ساغری بر کف که فتنه چنگ و دامن
فضای نیم جان فروزش از باغ ابرو بر
کسی در میان از چنگ سخن خوش ادا کای
دو پیش و آورده خواندی شور و افرا

جهان

فکر کرد
مهر

چنان خوشی سر فرازی طرب ساز خوشی
که دلهای یقینان فلک سازا خوشی
فرخ شمع خسار رخ صفا چو مرزبان
بر افرود زهر خاطر نشاط انگیز مرزانا
بهرت خوشی بیان کس طعنا می گفتی
دعای دولت آل شهنشاه عدد و فرسا
دگر بگرم و کس بر یکنور مردی
که بی قدرت نیست پیش دنیا و مایا
در انجا بیکد ششم پیر جابرین چشم
ندیدم غیر دو در شمع خلوتی اندیشه
ز جیبی بی بر کرده مردار سینه از سنی
نشاند شمع فلک که نماده بر صلی پا
که امین شمع آن گزونی بود اطلاق نکا
بدان میات که قرآن بر نکلا که کون صبا
مرد شام چون غایب بر روی خاک پشانی
ولی ما شاکه تا بود شوی ادا شسته احیا
لای در شاکس کس بر اعلیش مامن
کسی در شرفش مین کس در شرفش منشا
کشیده تیغ و بیکد و بیکد مرکز فاک
بقصد جان عدای شهنشاه جهان آرا

جهان مرد سب و جان عالم جدید صخره
که کفصل آفرینش است نذر دیده چنا

دگر ز انجا اندام پای بر سخن مندرل بزم
بشی دیدم که بود سخن رضا الحسنی
نمودم زلف قهرش چو موم از تابش
شود در حرکت تک آوری که آهین با همه سخن
قوی از روی که کس نماند از او سخن
که دست از پیش خون بر زبان برده سخن
بقصد بکنا بان تیغ که کین می که کس نماند
زین و از کین مردم هزاران سیکه ایما

کلام از انجا

مکرده پیشش تیغ شایسته خشمم که برب خفق و امان کرد دست خون باز
 مجتهد علم را کوهر امیر المؤمنین جید
 امام الاسلام و الجنتی و صلی الله علیه و آله
 از انجا هم نشدم کوی ششم منزل رو دیدم یکی عابد که سجده نقد خدایان میکند
 کشیده طبلستان بر سر کفنه سجده کردن با فعال که خود را از سایه کرده نشسته
 ملازم خوی خفت جوی بی آزار صافی مدام اهل سلام را از او نصیحت شنیدم
 فروغ معرفت ظاهر خراسان شد نماده بر لب طاق ز فنون و فلسفه اعر
 ز رویش نور می تابد مکرر دست بپاشی بدرگاه شهنشاه عالی جاه عالی
 شتخت امامت آنکه مرده بوده و باشد نیز از شمع خراسان کردنی اگر عشق
 دگر از انجا شد خورشید جفتم در و دیدم سیه پری خراسان بکین باستان
 ز پری که چه دار و نا توانی ای یک پسته بود ناطق زبان و بجا کتبی جان آسا
 بر آورده از حبیب نجو است ایما باشد سیه روی طویل العمر مانند شب یلدا
 بود مندی خفت اقلید علم ازین سبب دم بلکه ندانند از دل نظیرین طارم علی
 زبانی بیکدیگر سر از زانو اندیشه کسرت با و شاه مولا بت کشته بی پروا
 مد اوج ولایت آفتاب زده عزت که بهر خورشید است از گردن ان کی جو را
 نشدم بر دوشم صحن ایمن بر که دیدم مثال ارم و اوقی شام فروخت عذر را
 کزنا

شایسته نشان برینند نقش لب برین که برکت بر سر برون نه انداز
 جانب نظر کردم زهر زنجی کز کردم شدم از طرف جویای ماه ملک اولی
 زنده نه با عرت بر و کرم سر سر ج برین حواج سستلا نهادم پای سستلا
 عظم کفرش نفوس و بفرمانک دیدم فضائی سحر ابدی کجای کرم استغضا
 برین بر سر شستم زخمت فوق کینه شتم برین عال کمال کجاست که کمال مکان بها
 در ارکان راه از لا مکان برین نشدم که زعفران سلطان برین شد استنایا
 ابر صغیر خالاب علی ابن ابی طالب
 امام مشرق و مغرب شریف شیر الصلحا
 بار کشتن عالم پسرانغ دوده آرم علی عالی اعلم ولی والی والا
 خیل اولیا عقل و جمیع الصفا کمال رفیق احمد و شمس کبریا و شمس ابر
 شهنشاه فضا و قدرت فلک و کسیر کز انجا روشن کمال کشت صانع مدح انشیا
 دل آگاهی که بر خوان علی شمس و عقل کل بنور آرام نهاده بر علم عالم الاسما
 که بر صفت و منی سیه و کند و ال بری را العرش صبر و کند رسوا
 برای من جانش در مهر آورده چون سخن خاص شمس زعفران کجاست کجاست
 که کجاست صلا انگیز ماه آسمان فکرتش زانچه خفت زشته فرض عنبر سارا
 برین سینه و فیتق او باز بود اشش مصطفی اقبال او با کور تقوی

دانش در عالم فانی نمی آید سر و پرگز
 فرو می آید اما ذوالفقارش بر طره
 کرامت کردن بود در کسب طاعت
 چون پیش ازین سیدان عمل خلعت کشید
 شهنشاه بجنبش بخت همایونت
 سکندرت در مکتب چه باشد و طاعت
 که طهرت بر این موصی مبدی بود
 تو بودی مدعا از انوار و اوج آسمان
 بدیع دست احسانت بر منی دولت سرمد
 ولای خیل خدمت بحضرت طاعت
 نور علم دادی اقبال سلیمان ام
 بنو نسیب بنیاد احمدی و چشمیت الهی
 دمی آنکو نشیند در خیال بغض اولاد
 بسی بر خیزد کشتن دل بجا و دل و اولاد
 چرا خنجر برادر کل شمشیر کشید
 بصارت یافتند از کردار دست اید الهی
 ز نظم محنت شام دل بیا محنت کش
 نکرد سیر از آنکو که شمشیر ز شرع الهی
 فرزند خاکی بن مدح دل او بریت
 فی کلک بود مرغی لیکن مرغ شکر خا
 کسی نیکو بر سر چرخ نیاید نشیند
 ز خوش طبعان ملک بر صفتی نظم آرا
 نظام امین شد از سبیل حوائش در هیچ تو
 که جابر قلعه قناعت کرد چون غنای
 بهر آنکه در شش چرخ جفا جوئی شکار
 ملاکت کشت ستوری که شد قوت اسرار
 بخون آسمان کشم ملک از کروش گیتی
 کسی جز این ندیده ماند زلف و دندان و در
 بود از جنبت المادی ملاقات تو قصه
 ملاقات تو مقصود بود از جنبت المادی
 از خیر کسب ششم ز بون نفس آواره
 شهنشاه ملک قدر را ملک خیال خداوند

از روز مصیبت شد در کارم غلامانی
 چراغ افروز شام شور می سوی خود بنما
 مردی شد خیالم در این اندیشه بن معنی
 منشی شد معراج خیال این گفته غزا

الفصل اول

بهر بود بدو را در کتب کف طاس
 فلکندیش که نمائندش جوامع از افلاک
 جزو شام کشاد از کوهی مغرب خون
 که اختران فلکش داد روشن الماس
 ملک جو مردم که سرازیرین جنگ
 بکار خانه مغرب که انداد الماس
 چراغ روز که در از برای روشن گشت
 زمانه آنگه از بزم برین کعبه صراس
 بیکه گشت سیار و نواست شد
 ششم نجوم خلوت شفاست برین کربلا
 نو و نبات برین شکل پیچیده کرد
 ز بیم که بر کرد در روز کار پلاس
 اگر در این کاروان شمر شد
 جهان ز بهر چه غنیمت داده باز باس
 نظر سبیل انداخت ز اربع تقدیر
 بدو کس که نهاده از جلال سیمین
 شد نجوم روان شد بکوه مغرب مکر
 فناء در کس از تیغ شهر یاس
 منیدی که عنایات لم یزل دادش
 ضمیر غفده کشای دل خدا شناس

مقدمه غنیمت بر نفس که بود

قوله حکمت بیشتر از حدیث است

شهنشاه که گشت ممالک مستی
 اسبک دولت او که خنجر نهاده ساس

شدن نام اگر ز ساکنان نیست
بخوردی آدم از ایلیس حشره و مومک
باتفاق بزرگان صد و انش نیست
جز او بخت تحقیق لایق اجلاس
ز فیض ملک او بهره مند بقرط
بدست جنات و مستغنی صدامک
زهی نهاده لیل امانت تو قسم
برون زمر جبرائیل جلوه کاه قیاس
ضوابط تو اقالیم فضل را منبرج
تو اعد تو قوایین شرع را مقیاس
ز ذوق شربت مهرت حمود را چه خبر
که از نیت او را معطل است حواس
به بر و بکس نیاید اگر تو اسعاد
چه بندد و چه کشاید خضر الیاس
مدلوی جهانگیر آسمان سائیت
مجره را بدر و بر سپهر چون کرباس
زیم بدل تو صریح فائز بقدر
کند نهان جهان را به سپهر جناس
ترا از کثرت عقد سیرتیر و نشد
چراغ نیر فاکت چاک از انقاس
بزرغ و فائز قیاسه شاد و واق زند
زبوی شربت مشکین دم صبح عطاس
ز خطر لطف تو یابند مردوان کعبه
بکاز بادیه برت آنکه شدی بناس
هری خرم جا است بزرع کردون
بود نهال که تسکین بفرط طاس
گرفته اندم از ابر رحمت و رنه
چه اصحاب افلاک بر جند عاس
جهت شمع منعت صبا که با کف بکشد
غذا را به کل با باغ کرد عاس
پیرشته فتاد و ملال نشد ناکش
ز کس بر زده در شام نیت نمراس

بود ملک طلال تو آسمان آسبی
رفیق بعضی بخش لیل بود اس
سپاس گفته ترا آنکه از بدایت حال
بود بخت تقدیر منی سباسب
خضم بود خصال تو نبستم ایمن
اعوذ منه و من شتره بر لب الناس
جهان سفر آل تو به و نیل دردا
کچرخ گفت خستین شماره ندگناس
کسی بزرگی ده و زده در حساب آورد
که نشد بهی کند امتیاز از آماس
کمر که آتش تو مشتعل کردید
که دو و عزل بر آند زده عباس
ز شربت شود نیک خضم خجرات
که نیت کردن خرم منی نریب قطاس
چه هر خصم که خود را کند بر ابر تو
میان یک که عاقلان کنند احکاس
خوش آنکه رسته ز رو باه بازی کردون
نظام با یک کوی تو کرد استیناس
سعادت منی گفتن از مداح تو
بر سعادت کرد در این سخن باس
بست تابع آل تو با حساب مراد
سید شاد گفت شب هر زین طاس

الاضحیٰ اوله

خرم آن که چون سیاح کوس استغنا زده
بای محبت بر سر دنیا و ما فیها زده
در ره قصد جمیع سکنت بر کرده
مرد و عالم را چه عطف لیل نشت بازده
عاشقان چشم بوی شربت عارف بود
ابر مر عارفه خود را باز بر دریا زده
بر نفس کان آمده از سینا را به حال
طلوع بر انقاس از بوستان چپازده

طالب بر در کربان مستان غواص
 سر بر کج بر لاله دل لا زده
 دل که بید در دست کی بند ز کیه غایب
 کشیده راضیت آن بان که در محراب
 باره کرد کسوت بود که کیم کس
 بجز به حبیب بقا با سوزن سی زده
 تا سینه سر اراد سر کند مانده
 کی سکندر تیغ کین بر تارک ارا زده
 عاقبت در کشتن خد طنائی
 خیمه آتش که در شتر لکه دنیا زده
 کرم سازد جاکسی کور بود دمی مال
 بزرگ کشتن نیست جای مردم و دانه
 شب برون آید ستاره بکله از تاریکی
 نقد جانها را بر آستان بالا زده
 نفس بعد از خفا گیرد بجای خود قرار
 در دوی غایت کاردان هر سازده
 آنکه در زنجیری تاراج چند از سپهر
 در زشت خاک کل چشم با پنا زده
 رفته از سبیل حوادث بر کنار آنکه کس او
 دست در دامن شاه کشور عقیبی زده
 این عم احمد مرسل گیتی لم یزل
 خیمه قدش برین تر میله خطر زده
 حیدر صفدر جهان کسی که شام محرکه
 برق تیغش خنده صبح جهان آرا زده
 آنکه با خیر انبیا در شبانگاه
 پای فوج بر سر ایوان وانی زده
 دست عالم زان آن شاهنشاه ملک وجود
 لیکت بر مدش کلبانک بطلی زده
 بر فلک الله اگر خاسته از جبریل
 تیغ کین هر که بشن و صف میا زده

مردی

هر که خواند ولایت نامه او مقبلی
 بر تصدیش مخالف نبضه قنا زده
 شمشیر بکشد صحن بارگاه مرقدش
 خوشتر از پروانه شش بر آتش جوشی زده
 خطبه اقبال و خوانده قضا از آفاق
 سکه فطرت بنام آدم و حوا زده
 نیست ماه مخفف شبها برین بی رواق
 کلک جامش نقشه صفا و املازده
 حرف مغرب نفوس شب بختی غالبا
 عصمتش سکنی برین سیر ز کون پنا زده
 یابی از سلیمین بر بام این بر کهن
 ساغر صاف محبت در شب سری زده
 نامناش فرست در خوشی در کساعت
 مرزا شام سحر بر صبحه صما زده
 برادر و بام از جافند در حرکات آفتاب
 کرد در بزم ولایت ساغر صما زده
 آتش اندیشه که کمال دانشش
 دو دود و دهر دماغ بو علی سینا زده
 سوزن فکرش که پاک جیب دانش رخته
 نسخه اسلام را بر آتش بر اهر زده
 کرده چون در روز سیمای خضم فکس علم
 کردن صندل ایمان سیکل میا زده
 بجز که نشسته بر بل جویبار معصیت
 آنکه دست و کستی در غره الوقی زده
 زار صفا شارع ضبط جهان آرای او
 ساغر لاله صبا در کوه بر خارا زده
 صیت اقبال جهانگیرش بعون بیزری
 که بجا بقا قدم کاهن بجا بسا زده
 بوده در دریای هستی طالبش و زائل
 دست باغواص هر که بر کینا زده
 از قشقرق فلک راصد مراران آبله
 در ازل از ثابت و سیاره بر اعضا زده

یافته پشت بهین فرمودی از بارین
مرکب بر دشمنان شیر جان فرسازد
ناشده از حرکت اندیشان خداست
را ده بر دانش غنا چرخ استغنا نزد

اصطلاح اوله

چرخ بحر کرفت صحیفه برین عیلا
دو لب از پیمان فرست پس کوه قاف
بود بخلاوت بنان غمگش شرق
مرثیه پس بلند یافت پس از اعقاب
دامن صحرای چمن گشت پراخ چون مکر
پس کوه شرق بود در رخ نما
چرخ بیابان کوه ماند ز خورشید
ز آنکه مزاج سپهر یافت کراخ
شعشع ز آفتاب طالع بر درونه
گشت خط الشعاع کار که باده آب
زرد بر کوه تکت از می ایض بدن
آهوی دوران فکند نافه بغیر ز ناف
وقت بحر خوی چکان عره عز انود
اشتباه بین سم از قله که سار قاف
یکته شاه خن تلخت بر افراشت
داد کوش غالی بر دل روز مصاف

حیدر بطلی مقام آنکه بمصر وجود

گفته از قیمتی یافته عبد منان

آنکه اگر مراد در دل کاف بود
وار کوش یزد و جزد از انس و دوزخ معا
یکه بر قلب خضر تلخت و لیکن جنت
چون غافل از خلاف خوش میدان لا
نفس بر پیش بود در حقایق که هست
چهره آینه اش پاک زنگ کزاف

تاج

ناخن انصاف اگر شیر بود خصم
خیزد خلافت خودی کوه خلاف
ای کده بر قدر نماید غرض مجید
بکس بود جبریل از خوش طواف
کاف کمال بود و تاج سلطنتیا
پاینده هنوز بر سرین کاف
کان بلا شبیه جنگ اوم الحقا
عابد اسنام بر بر خلاصی کفاف
از دم خفت بود قلب عهد و نقاب
برک سما از بار یافته است انصاف
شاه ماه تمام روز نیاید برون
ضبط نو از بس که دارد درون کاف
موسی عزمت عبور کرده و کر چسدا
یافته از کشتن اقلیم کرده کاف
دو و سبب که روانه بدست سیاه
مصقل تیغ تو ساخت آینه شرع صاف
بود کینه کاره کامه در شب برون
قد تو او را گرفت نام بندش الحاف
و جبار نور زنده دل نور کسبیلش
چهره کشتش کبر و از اثر انکاف
پیش تو هر تیره دل کشت کجا کرده میل
نزد زلال خضر نشینان بضاف
مست تر از قدان بر سر قاف قدرا
چون دو نقطه کان بود از مدح صرف
بر لب کوه شرب بود جسد از جام نو
لشبهه با نهر کشتن کاف کاف
عاطفت لطف لاشمال حال نظام
کشته شودی بود و سیاست معا

اصطلاح اوله

آنان که بکار دین بنامند
مراح دو از ده اما بنامند

اولاد سیاه و عذرش را
ما حشر کجیان و دل غلامند
و گینست جیب و میزند جوش
از بهر منافقان که غلامند
بر خوان طلب منافقان را
کین قوم دغل ملک حرامند
چربش فرودکان بی دین
کل طبع مکن که در زکامند
تفسیر مکن کلام حق را
کین نردقه مخالف کلامند
از بعد حبیب خاص باری
چارند که در زبان عامند

در پاکیشان نه شک نیستی

زان چارسی که نداشت عیبی

دارم ز حسود آستانها
در دل خسله شش زین ستانها
از بغض و نفاق چه پند زده
دارند منافقان نشانها
شد مهر سیاه و عذرت او
الوا چه پند افع فاند آنها
مرد ولی الله است مرقوم
از روز نازل بلوح جانها
پر مدحت زات اشرف است
اوراق کبود آسمانها
بر آتش او کنند لعنت
مرغان سحر بهر ستانها
از بعد حبیب خاص باری
چارند که در زبان عامند

ای واقف کار از بدایت
دورست حسود از بدایت
خوش باش که کرده غلت بغض
در جان منافقان کسایت
در کجی ملا کنند این قوم
حسرم ز زرق عنایت
در کار خلافت از تعصب
کردند خلاف نص آیت
در دفع صداع صد کنا هست
یکجور ز سازش کفایت
ندهند کسب لایبت حشده
بی دوستی شده و لایبت
پوسته موافق و مخالف
از چار کنند در حکایت

در پاکیشان نه شک نیستی

زان چارسی که نداشت عیبی

جان اهل نفاق راست بی نور
زان مانده ز راه عافیت دور
بی شبه عبادت و شقاوت
بر چه پند هر کسیت مطلق
دشمن کز بر بار بغض است
ایلیس بلید راست نزدور
زان زرد بود رخ منافق
کر کلخ ز دولتت مسجور
نیل است بان خصم از آن شد
از کشتن چنانکه ز نهور
بی حجت علی شود نکو سار
نخست جسم و بار کار فغفور
از بعد حبیب خاص باری
چارند که در زبان عامند

در باکیشان نه شک نه ریبی زان چارگی نداشت عیبی

الضیاع اوله

حاصل که گرفت کینه در دل نداشت ز بجز غم مباحصل
دین داده بباد بهر دنیا این کار نکرده هیچ عاقل
بر خضم ز فیض ملک توفیق حاصل که نکشته هیچ واصل
از توفیق محبتش کند رقص بر مرغ که میطپد ز بسمل
کو خضم نشین که سوی کعبه رای بسد ازین منازل
در مدحت نه نظام را نظم کردیده است نکوشما یل
پوسته سخن چنانکه باید از چارگی است در قبایل

در باکی شان نه شک سی

زان چارسی که نداشت عیبی

پیر خد ز نیل عادت روی زمین غلام عیبی ز بیم رفت برین چرخ نیل غلام
آدم ندیده کام ازین سپنج پرچوم مرغ بهشت را چه بود حال زیر دام
خلطه بخون روز سپنج ازین سپنج بر شکبوم راست برین بام از دعا
از بیم بران قضا برین که سپنج سپر جگر هم شمع نشاند مناز غلام
پوشیده احوال و بگردن نظار کن کو بر زمانه شام کند عرض احتشام

لاک

که نکشته هیچکس ز قنالت سپهر کردش

طشت افروزش اگر چه بر شاخه ز نام

افشاد کی چو ز دل مرد پر بوس

کان بر نال باغ هوس میوه آطم

دانا ز روی عقل هر چیز میرسد

اما خود خود نرسد بچکه بکام

نقصان کجایان رسد از کردش سپهر

در عقده خشف شود بفره تمام

در جان خود پرست نیاید شکستی

هرگز نبوده چون بخوابات تنک نام

باشد ناز پرستش مرد خدا شناس

کامل شود کسی که بر ویش ای سلام

مکذات نفس کام طلب بحال خویش

بجنی مست ای اگر یکسله ز نام

بد فعل را ز مال کسانست حظ نفس

میخواره چپاک که نقلش بود حرام

منهکست بیده حور کا حبشه دمد

بی زحمتی بکله سپهر قیام تو سن جهان

نفس را بعد عالم بود به که سرکش است

آن نوسنی که خوراده مدام آبی کام

نیکی شعار ساز و طلب کن مقام امن

دار خطر کسی نباشد درین مقام

عزیم باز کرده جناحین حرص آرا

زان هر دو ساعدت بچینش که خرام

خوش خوش طبع ساز مزاج چو خوش

رخش منده بیدار کنند رام

باید زبیر کی خرد عقل اضطراب

بیز زرد و جو رود بر رخس غلام

باز زبیر کی خرد عقل اضطراب

بیز زرد و جو رود بر رخس غلام

باز زبیر کی خرد عقل اضطراب

بیز زرد و جو رود بر رخس غلام

باز زبیر کی خرد عقل اضطراب

بیز زرد و جو رود بر رخس غلام

باز زبیر کی خرد عقل اضطراب

بیز زرد و جو رود بر رخس غلام

باز زبیر کی خرد عقل اضطراب

بیز زرد و جو رود بر رخس غلام

مشد ز شین ملک مردی کزو
 کار شریعت نبوی یافت منتظام
 دین پروری که بود دل پر طمئینش
 فایض بیان چشمه جاری علی الدوام
 ارقام ملک معرفت زینت علوم
 در نفیس منقش ز لیل و نهار
 آتش بخت با کاش از دیر سوختن
 من چشمه بروج الارضه السلام
 ماند برو جنت مقفل در جنت
 در کار خلق که کند لطفش اهتمام
 کردون کوه دوریزم غمش
 لاجرم خورده باده کوسار کرده جام
 کویا که رود نیل بدریاست متصل
 چون وز کین بود بکشتن نیل چون جام
 ای آنکه سالکان وایا عیش و شرب
 از بوی تربت تو معطر بود شام
 بر شام در قبال قبر تو آفتاب
 آرد فروس پر از بهر احترام
 کرد در شست کین بود روز و شب
 خطوم بیل حادثه قندیل پر بهرام
 از بانک عدا بر شیب تو کوه را
 شده نه در آب چشمه اش زمانه نا
 خصم از نهایت توانا بخت بعد مرکب
 با کرده سخت بر صفت مخزن عظام
 قوت بیکم ز روح کسان کرده زین کنا
 افکنده طوق عدل نذر کردن حمام
 باشد سست قدر تو کردن ماه نو
 نمی ز دور حلقه که پد است از جام
 بر ابرجست تو ز رفعت بناده پای
 زانش بر وی خاک چکه قطره از مسام
 صیت کمال عدل تو سیاح لایمبو
 نقش کین بخت تو پدیدار لاینام
 لاف

در حقیقت
 در حقیقت
 در حقیقت

مرغ از شفق برآمده کردون نظاره
 کویا غضب کین شد ز عدوی توانمقا
 شام از لیل بام فلک جبهه دریدی
 زو غالب الکریم بخت کلام
 آتش فند بختش بختش در صاف
 کای کین بختش از چه بنام
 خسار هر دو در کفرش بود سیه
 تا این کین باشد و آتش بار غلام
 کس نیست و ام دار بعد سخای تو
 غیر از فکر که تو ز خویش کرده وام
 بادام و انکه بهر تو شد و دل
 معلول با تو متصل از طلت جذام
 یا بند خلق و روز جزا کشتی شفیع
 در بارگاه عرش فروس با غلام
 در قهر جاده محبت اهل کناه را
 جبل المتین مهر تو بس بر اعتصام
 غلام درین سدا چه دنیا است نام
 تا کی ز رو بکارش کایت کند نظام
 ذات مطهر تو بود مقتدرای علی
 هر بل طهارتی توانند شدن انام
 با قامت و تانت سپهر خنده قد
 یعنی کین شمشیر بر غره نان شام
 دل سرد ساخته فلک کرم کین شمشیر
 از پس که کوبد آهن سر و از در لایام
 لگه نیم ز دشت اندوه سیه سوز
 کای کین درون سپید است و دل الکریم
 خواهم شنشرا که بدینا و آفرت
 باشد بدوالت تو مرا کام بر مرام
 بادام

در حقیقت
 در حقیقت
 در حقیقت

جان سپرده هر که زده دگر جان یافته
دل سرکوی بنان عالم جان یافته
دل زلفت جان سپرده جان سپرده
جان بنابر کی خطه آب حیوان یافته
در کند لغو خوابان که چو کبیا زنده
در عشاق تر آید بریشان یافته
زیر آید و بر خست خط مقوس را خرد
سایه طاقی بصر باغ وضوان یافته
تا بدست خیال صورت نقاشی
عقل را چون صورت بوار حیوان یافته
در سپاسی زلفت جان بنابر کی غم
لا اله الا الله شمع شمع یافته
به نو ماه خست عالم گرفته غالباً
نور از رخساره خورشید ایمان یافته

مخل باغ لافتمی حیدر که در شمع

هر چه هست به نظیر از لطف جان یافته

آن جهان داری که زندان جان هر کلام
کردن تقدیر را در طوق یافتن یافته
وان امیر کمال که گفتار شکر بازو
موزد و عید سلیمان شد عرفان یافته
خبر یار سینه عزت که سیاح خرد
و حوت طایفه و ان زوایا اسکان یافته
بحر احسان چشم شاهی که حاتم در عرب
با وجود خود او نامی به بهشتان یافته
هر در هر چنین لطف شاید اقبال او
صد هزاران ملک فخر و خفا یافته
هر چه بر فهم رسل دشوار و دشوار
رای علم افروز او اسان یافته
سوی در و تا خوبی اصل که جوایز صال
کی وصال کعبه قطع پا بان یافته

ای که چون

ای که چون طوفان قدرت غارت غارت
کشتی لوح جهان را غرق طوفان یافته
بر خلافت هر که بود چون کلمه نکاه فکر
برده سر در حبیب خود را نام سلمان یافته
کر طاعت دشمن است با جبهه بیت الله شده
هر چه در کار طاعت کرد دشمنان یافته
از چو خفت هر که در دیده چرخ چرخ
درست قدرت از دست و قضا یافته
خواست نه تا نرزد در بارگاه نوشی
آن سپاسی هر عذر از فرشت در بان یافته
مهر و محبت چو که در رخ پر چون مسجد
از چه مغرب بنام زندان یافته
که نه جوان که در خست خست کرد و چون
شاکه لغوی درین سیر و زندان یافته
زان میان لغال بکران و نند فال که مورو
در و روت نبود بجان آید نقصان یافته
نوک شخت رخت در صفت عدواند خسته
گاه نسکه اندیشه نکر که مردم اندان یافته
که هر که که اکبر داخل نلگت شود
کی خیل صبح باشد شام تالان یافته
جوی اقبال از بار و بر جبر شیل
بزر بخیر نفعی چرخ موان یافته
ز ابتدای سکه مهر تو را کی شده
هر چه که خست تقدیر و روان یافته
بجز جادرم و واق منظر فیس زده را
لا عروس خاطر ز زبر و دمان یافته
خوان چاهت چرخ انجم بروی خوان کس
صبح را طاعت عقل کل کس ان یافته
با وریان شمنت که عطف و در انش
دور طومار حساب ملک خندان یافته
چرخ دارد غوطه در بحر صلاست هر که
از لباس مهر او لا تو عریان یافته

تا کمان کبینه آوری بخت چرخ غیب
 سینه چرخ از کوب بزر بچکان یافته
 تا خود چرخ خمیخیز جرات ساخته
 شکل ماهه خنفسا در سندان یافته
 به قوی از لعل برای جهانگیر تو بود
 آنچه در ادای امیر پسران یافته
 مانند فایه است که مردن شد غرق عرق
 خوشی مستغرق در ای صبیان یافته
 خوشی عظیم تو از صبح بدایت تا کنون
 بر لباطع مثل اعظم جای جولان یافته
 از نهجود شده خون در عروق خورشید
 و آنکه از خواص دران نام مرجان یافته
 در رکاب است که یکدم بوده از روی نبیند
 آنچه از سر خود از قائم سلیمان یافته
 چرخ شاخ صدره را از یاد پریشان
 بهر خدمت کس آن سخنان یافته
 شهر یار است که در راه خدمت نظام
 که چو خلف است ابتدا از خاک جرجان یافته
 تا بجان شد ما و حجت از باطن خیر البشیر
 همچو حسان کاه خنجر کاه احسان یافته
 بر سر او دیده تا آنکه خدمت مانده است
 کلاک فقر سرش بر او اجتناب یافته
 من ازین معدن چه بایم تا آنکه لطف اف
 زانوری چنین که باقی مانده سلمان یافته
 یک چشمه بگرد زنگ که کرد استوار
 آنکه وزی چهری از کندگان یافته
 چشمه میدارم ز لطف شملت یا بکوس
 آن نظر بکن رسول الله حسان یافته
 تا زو کلند از آن صحرای جهان
 مست ایام زینت ز کلبستان یافته
 کشتن خنجر طبع با فارغ از غفران
 نیت جاید سپهر جان غرضان یافته

صبا که

الضیاع اوله

صبا که چو بران لفت تبار انداخت
 کرده برشته جانهای پقرار انداخت
 رنگ دین در ایام تجسس بر کوشه
 بسی بود که خود را بکوی بار انداخت
 شد از خیال قدس چرخ سپیده کوی
 که در سایه بر اطراف جویبار انداخت
 نماند صبر و نشاند فراق تمام
 که محنتش در لعل دست مرز کار انداخت
 بناغ عکس کل فکند خویش را در آینه
 که برق حسن تو آتش پرویز کار انداخت
 دید جانب کوه فنا خرا له صبر
 چو شرف تو بصرای دل شکار انداخت
 چنان بکومت عذار که شکست خورشید
 ز رنگ دوی تو خود را از جبین کار انداخت
 دم ز خا و غبار چون بد که صبح از دل
 کل عذار تو در سینه فاسد کار انداخت
 بهر عالم در دم که بترجید مرا
 هزار روز در سینه فکارت کار انداخت
 بود بفرشتان حرارت مکر خود را
 هر که از شمشاد کامکار انداخت

امیر ملک هدایت علی و الله
 که بهر غرقه دین طرح استوار انداخت

شمر که تا شود اطراف ملک دین علم
 بجنون حق خصلت آب و الفقار انداخت
 موییدی که از و کشت کار دشمن را
 به طرف که کدر بهر کار زار انداخت
 کسی که کرد صبح از می غیا لغش
 بکینه خورشید از قصر اعتبار انداخت

بنوک بزه بیکنده راه در سینه
 نهیب دل خشم سینه کار انداخت
 بجز چرخ عیان گشت آفتاب
 ز انکار کس که خندیش از هزار انداخت
 نهیب که از شکر که گاه غضب
 بچرخ شاکه آتش ز یک شعله انداخت
 چو آفتاب بر زمخجوم از اعدا
 که جدل یکی حمله صد هزار انداخت
 بلاد رویی بهین از عزمش حسد
 بدان صفت که صبا زنده در بکار انداخت
 شهنشاه بود از صحت نور از انقدر
 بکوش که جهان در شاهوار انداخت
 بهلال گشت و تابش که جان غریب
 خورشید در تو طوسی بیکدار انداخت
 بکشت شد شهادت الضرب کام عدو
 که جام بغض نوشش در دست خمار انداخت
 ز بیم باز جلال تو در ازل خود را
 نذر و مهر دین سینه شایخار انداخت
 به نوبت ترا رفقه که نیت قبول
 در بر جاده تو خواندش یک کنار انداخت
 برای غم ز قدرت که ساز گشت تقدیر
 محو قضا بهما افت ز کار انداخت
 نشد خود دل تو کم که صبح ازل
 حسد بحد دل دشمن تو بار انداخت
 برای کردن به خواهر گشت کمر
 کمند برق تکرار بوزب ار انداخت
 قضا بر طفل و بستان طاعت بخورد
 زری که خود تو بخت کسار انداخت
 زین چو دلق ملحق بر و ن برون گشت
 بر عجل بود پوستی که مار انداخت
 غبار لشکر غمت که دست تازه جهان
 که در جوار بر باران بهر دیار انداخت

شهادت

شهادت ز شمع بقا که در سپهر
 بنای سحر از خنده در جوار انداخت
 فلکند چرخ کبیرین در جواریم ایام
 غم جهان دل و دست مرا ز کار انداخت
 چو نقد نظم را دیده نافه کردون
 نماز شام ز کف نقد کم عیار انداخت
 نظام روز جزا کار شکل جزوا
 بالشفاعت و اصف که در کار انداخت
 سر شمشیر بهر که یک چشم
 که نفس جهان غم ز کار انداخت

الضرب

بر دم خفده دم جان کس و خود مگر
 خبرین نمانده مرا تحفه الفقیر
 بخو که شب جبر ترا چشمت اند
 که سپهر روز قیامت شاه در اخیر
 چو که لشکر عشق تو ملک جان غار
 دلم بدست غمت جان به یاد گشت اسیر
 دلم که در شکن طره است کند فراید
 سبب بر کس که دیوانه است ز نگر
 جفا که نیم ز نقد و جوار کردون
 نصیب باشد جوار و جفا بهر تقدیر
 اگر نقد فرقت زمانه در دیده است
 چه واقعت که باید ز زمان زلف
 ز اشک من اثر خرم نیت در خواب
 نمانده بهر چه یارب بنا و راغیر
 زند تیر مرا آنکه کمان اسیر دی
 بر کجا که نمایم ز دور یکسره
 دل تو که در کمالی غم ز کار انداخت
 دل تو که در کمالی غم ز کار انداخت
 دل تو که در کمالی غم ز کار انداخت

الضرب

دل تو که در کمالی غم ز کار انداخت
 دل تو که در کمالی غم ز کار انداخت
 دل تو که در کمالی غم ز کار انداخت

اگر بچشم سبزه تو طلعت نورسد
 که آفتاب جهان تاب کند بخیر
 بهشت بهر طبع تو گشته نعمت
 سعید بهر عدوی تو گشته دشمن
 ز عکس چهره بخت صبا حیرت صبح
 ز کرد و فعل سمندت عیانیت
 ز قهر لطف تو کان چمن و جیم بود
 حکایتیک بشیر درو اینیت
 در عشق کاف کنی چون احوال است
 بر آید از در عشقش مجید صحت
 نظام نقد بغداد و دست تو خرد
 درین عالم صد باید یافت از تو
 چه خانه ایست که کار دار معانی
 هزار کوه روشن بر دین ز حقه قیر
 زمان خایه اهل فضل است که گشت
 متاع فضل کم از خاک است در تسعیر
 درین که گم از سبیل فتنه مانده
 که آب سبیل بند است قدح بخت
 ازین چه غم که شده خنک مرغ علم
 که ظل محنت بر سر است ابر مطهر
 فتاده ایم بجا که نه جانب ما
 بر محنت نظری کن که مردیم فقیر
 رباعیت و قصیده هواد افکار
 سخن بخت خفیف هم دارم
 همین بود که زمین مانده از صغیر
 معاصر بگردی که نزدشان باشد
 متاع خانه بختیست از قلیل کم
 اگر بصلحی به خشان خیال کنم
 نکوتر از نقطه شعور انسانی
 فکلی نماند که در چشم چون نوم مجرم
 زبان فکند به چشم بصورت
 رسد ز بهر خلاصی ز جانم بشیر

چشم ز تیرگی روز حشر اگر باید
 ده دیده روشنی از روی شهر و شهر
 کسی که خادم آل علی بود باشد
 پیشش مدد حال و کرد کار نصیر

الضبط **اوله**

ای که در آب چرخ زور تو زین طاق
 غرق شد از موج آن طاقست هر و خبا
 در زندان مهر روز مانی خیره روز
 روز شد از زلف شب کلج مشکب نفا
 شمع جهان تاب در دو در بر آمد بچرخ
 اشک خجسته اشکش به و ان از شفا
 رفت فرو تو که فراوان شب کز هلال
 داشت بر ساغری بر عقبنی مد آب
 باز زمان شد در آب ظل ز راه و جرخ
 کشت نمایان بهین حلقه سیمین ز آ
 بر کس از کشتان و در فشانده است
 ماند بهر شفق شهر سپهرین و آب
 کشت هوای غراب شد فروغ نجوم
 سینه باز بهر شفق کشت جناح عزرا
 بهر نظاره شد از هر طرف دیده باز
 کلج این جلوه کرد در غیر اجتناب
 شد ز شرب شفق روی هوای کون
 راز نهانی که داشت کشت عیان از شفا
 لک ز بر رسید از حفظ آسمان
 کرد نهان بر خاک مشرب ز آب
 ساخت ز نهان تیغ ز نملک روز
 داشت بر سر مکر از غضب بو شفا

حمید را احمد لویوسف عیسی دوا

مخ سلو سبب انواصف مالک قبا

اختر چنان علم خسرو و الحکم چشم شاه ملائک ضمیمه خسرو کردند چنان
 سالک عالم مقام داور و دران غلام صد غریب احترام بدو فرستاد
 شاه سوار عرب آنکه دم تیغ او در دل خاک افکند لرزه برافراست
 وصف سجده کشتن بادل دریا کرم لغت مقیم در شرف حجت نایب
 دست بدان تانری که شود غنچه شاخ امل شکوفه آب
 کریم سرش فند شمع بر سر کمر از افتاب کمر است افکند
 کز شورش احسان او بر طبع طبع تاباید و از بهر طبع طبع ترا صد
 فعل هر که کند بهر یمن نماند غنچه جلا و لب که کند احسان
 مطبخش را یکف بود مغال هلال افکری از وی فتاد نام شد شلال
 ای ز تو نتایج غیب یافته تار بقا وی ز تو در هر کس یافته عهد شتاب
 نیست یز فخره برق بحاب اجل غنچه یز رای تو مظهر صواب
 مسند جاه ترا رفعت به ششم فلک صفی حکم ترا صحت چارم کتاب
 ز انش قدرت نکر کلامه دریا یز کوش ورنه از دور هوا چیت بخار سحاب
 شرح فکر بود برق سم و لک برق یز درین چند از چند هیچ و تا
 جوهری روزگار کرده بهر وجود جوهر فانی بهر صبح نزل اشخاب
 عقل کارش در صف زبابه شوش آنکه کشت از وی حجت نیست صواب

نزد بیست و بیست طوبه دشمن گشت روز سیاه شد و سایه بال عقاب
 مرگ شد از در کبریت و در نه بهشت گفت نکو گفت نکو من غلاب
 حال طبع یقین کی شود افشردن کز چه شود چه خبر از انزل عجاب
 غیر جنایات نیست معج اهل کجاست غیر دلائی تو نیست مخلص اهل عتاب
 خوانده از جبریل گفت نه اگر کار حاکم دار السلام داور یوم احسان
 رفت سوی جاد و بل آنکه خلاف نوشت هر که ظلمت کند چون بخت در عذاب
 غنچه مکر و صفا دور و دور خنده ورنه هر کس بدست نه من با کلا
 منطلق غنچه بر شمع عین خدا عین و خرمسان را بود در شمع غلاب
 م چون غضب بر کشتی تیغ نماند عدد مدفن اشیا شود خاک که انقباب
 روز و صحت شود بخت عدد و معدم سنگ که غلط زکوه چون نرود شتاب
 تا جد آگاه شد تیغ نور زحر که کرد ز بان آوری دار عدد و راجع
 بد زنه بیکسی تا باید بر فلک کرد نور آکنی بهر رکاب ارشاد
 رو بکناری نظام فضلی از او صاف شد ورنه هر که سازد غم غم از هیچ باب
 آب بقا بیدار در قدم خضر شمع تا نفرسد بهر غول مذهب سر آب
 در آن که کوه از صاف آید بهر کوه در آن که کوه از صاف آید بهر کوه

این کلام از کلامی است که در کتاب
 الصبیح

چه طفل گنبد است آنکه باشد شرفدار
 خمیده که بر سپری ای بود بکنا
 نمیتوان بفروغ جسیع آید ترش
 چونند چراغ نهان پندرش که خیا
 اگر چه می شود از شمع در نظر نابود
 ولی بر بر لو شمعش بود فروغ عذار
 در هر هیئت شمع منبسط نور ولی
 خلاف شمع شود شمشیرش فزون مقدار
 بچشم اصل خرد از برق بر آید نعلیت
 در آب غرق شود زود در آید بر باد
 میان بگردار در هیچ سوی خط
 بود عجب که شود نیست چون رو بکنا
 شده ز صحرای تقدیر زو رقی غرقه
 نموده صورت موجی بر روی دریا با
 ز کوه کند خنسار امید و خوی
 که همچو تپش نشسته لبش در کسا
 چه احتمال که سازد نجاتی خود قد
 ز لبش که از ستم حرج گشته است نزار
 بسو کرده در بیه فضا رقم نوی
 تراش کرده بکند لک نصیحه ز کار
 بغزبت یکی سپهر که میا صفت
 که منتشر شده کروش در اهرم سیاه
 ز دور در نظر آید چو استخوان کنند
 نشان ناوک انگشتش از صفا کیار
 گنبد عید بر پیش جهانیان زانرو
 که دیده اند بر پیش میمنت آثار
 جدا از لاله رخ خوش کلان خاک شود
 بخوان شک به طرفه در شمشیر زار
 نمود بر سر کوا تشنه شد بسوا
 فلک غزل در آتشش ناله مکار
 بروی خود چو کشد اردو در برقع شب
 بود پیام دو تا بسحر مردم عیار
 بود پیام دو تا بسحر مردم عیار

بهره

کشیده صیرفی روزگار نفوذ فام
 بروی سنگ محک بر امتحان عیار
 مریش چو کند جاناک بر برش
 کند زدن کوسا خوش طاق هزار
 گرفته کوی بگشت ویر و بشتاب
 برای لب چو طفلان با سیمین رخسار
 ز عکسوت هوید است در نظارتی
 که از نسیم وزانش خمیده قمارت
 بود چو داسی ل شکل خونی کیرد
 که کایافت باندی ز دور خورشید کار
 پیش مردم مار یک بر تن سبز نظر
 بود بدیده از رقی که خمیده نزار
 کوی سیات خم گشته کمل سیمین
 بود معاینه در دیده اولوالعبا
 اگر چست بصورت چو نصف کلاه عود
 در خمیدگیش لیک یار و سبقت
 بود معاینه چون لاله را طرافش
 ز قلب لاله کند عقل نام او اظها
 شود مدارج قدرش بلند تر مشرب
 چنانکه خرب آه حیدر کرار

شبه سریره لایت علی بو طالب

ستون خانه اقبال احمد مختار

شمنش کن ز تافیر عزم و آرامش
 سهرافیت جنبش زمین که ز فیه قرا
 خمیده و متحرک بود زبان طلال
 که میکند بچویش فلک فضا
 در اعتکاف انگشتش غنوده از عطش
 جهان پرستی او داشت دولت عیار
 بر طرف نبود کوه کشیده بچرخ
 که بخند از قارنش گشته اند مہار

خدا را به بوی سحر کون در افق فلک
ز بس که دور بر آورده ازل کفار
سبب اگر شدی خورشید کجا بودی
درین دیار که دنیا است آدمی دیار
لب کسی که نهد ساغر حق افشش
چگونه باز زید یارب از عذاب شمار
هم از فو اهل خورشید بود که در شرب
ز قرض مهر بود خاک غریب به خوا
نظر بانجم و خورشید منشش نفلکند
که مست صفتشان چون در اهرام و دینار
زهی ستاره مطلق که از میان پ
بقطر بخت که گدازد شرح راست
کاست بر که بر فدا آسمان بود
شد از کشیدن نقد بکرم مهره مهر
کشیده صبری حکمت از موی عیار
آفتاب ز کوکب فارشی میرفت
برین ورق که کند نظم و حجت نو نگار
بود بهار ز دیوان بهشت پستی
که شد برابر هم مصرعین لیل و نهار
سند خاص آسمان بکسب شرف
کند بخت خورشید سر سحر تبار
به دست قیضه تو هست طوماری
موشح است آیات فتح آن طومار
قدم چرخ نه و زش قد جلالان
که لی مکاب نشد مرد بر سینه سوار
ز بس که دیده پر شد کشت فرسوده
براه مهر تو بر فاست این بود عیار
ز روی بروی هوا کام دل است یعنی
ز بهکند از تو موری ندیده است زار
اگر چسبج نمی بود رفعت برتر
در بخوم بجای تومی بنو دشار

۱۱۱

رو و خود ز باج کله بشود نامست
بدان صفت که رو و محبت استفتا
ز بوی روضه پاک تو دل شکفته خود
چنانکه غنچه سیراب از نسیم بهار
ز شما افغان که بهرستم شعار و غل
زند پروانه پیش اهل دل سمار
یکه دیده کشاده ستاره و طالع
بعد زخوی گرفته زمانه غدا
فرغ خشی بد استسان غل و نواز
ترجمی نکست در روزگار فتنه شعار
فکند در دل زارم قضای کین خنجر
نهاده در ره کام قدر ز غم دیوار
جهان یکسبم بر یک زده ناوک
فلک بد شبنم بسته بر میان زینار
بدل تصویر شیت برق سینه کداز
بفرق سایه مرده است ابره عیار
کشد یکسو سرم مدام در دشت
شود به راه حیات همیشه و طایر
ندیده چشم زمان در زمان انسان
نمانده ز اهل کرم در دیار مادیار
برو چو فیض بخت نشسته کرد کس
نخستند متاع هنر درین بازار
مجال دم زدن کس نمانده از دشت
کز اهل فضل بر آورده روزگار دار
کند لطف را ندان و اهل دانش را
ز قورچا چشم روزگار بیرون آید
نظام مرا که ز خدام کمتر نیست
بیکر دست ز احسان قیقه مذار
میشناختی بفرقه قیاس قیاس
دیدم مفاطه طبع دقیق در اشعار
نور مباد الغیر از وقایع صفت
که گاه فکرم مدق جان کند اشعار

خالی رخ جهان ز شب بزمین نهاد
 در مخزن انچه داشت فلک بزمین نهاد
 هندوی شب در عیان شد و روشن
 هر روی خود ز کاکشان آستین نهاد
 آرد که سفر و که رفتن شد نجوم
 انکشت از جلال فلک چو بین نهاد
 کردن فروخت اندک با قوت قیمتی
 از قیمت حسن زانه در زمین نهاد
 پرچین شده صبح هوا مشکبارم
 کوی غزال نافه بصحرای چین نهاد
 دو کسپر بر دکن عشق روزه
 اکسون شام در کرد و آن نکین نهاد
 کردون اگر چه هر یکی قصد از داد
 رسمیت انیکه خسرو ملک لیس نهاد

شاه نجف که ماضی است تمام او

خال رواج بروج کلیمه رسین نهاد

شاهنشاهی که دراز لطف لم یزل
 نام و لقب شدت نصرت فرین نهاد
 آن خسروی که سیح ازل مادر بهر
 بر طرف خاوران خورشید چین نهاد
 کام که بغیر عیان که پیش نه است
 بر پشت خورشید و سلیمان که زین نهاد
 زانوار زای خرد و شاکش فروغ علم
 طلاق عقل خسرو خرد و بین نهاد
 روز ازل رواج خلق عظیم او
 فیض حیات در مردم روح الامین نهاد
 احباب با جو آینه پیش بر روز رزم
 کعب نشاط در دل اندک کین نهاد

مهرش

صیقل طین فلکند بجام فلک قضا
 انکشت بر طلال ابرج طین نهاد
 فرسوده کشت تا قصب از شعاع ماه
 چون رو که خار بر در صف کین نهاد
 هر که که شمشیر کشید از ساغر جبار
 در غمر کس بر دل شمشیر چین نهاد
 ای کلین باطل امت ز حیرت
 داغی که لاله جگر کشت برین نهاد
 سرا که است مکر که در هم زبردلان
 سوی تو کسب نه قدم و پای نهاد
 بر نو حسن بهر زخو رشید زین نهاد
 بر نو حسن بهر زخو رشید زین نهاد
 بجای بار علم تو شد که سد لبند
 ناورد تا بکسب نه خود بر زمین نهاد
 ایند برای جانشین و مفت و کشت
 شهید صیدت در لب بر تانین نهاد
 بهر سودا دمع نو در لبس از ابر
 از لاله سر بر ورق ایسین نهاد
 در جنت چو کشته درین کینه بهر
 قدر نو پای بر کشته عین نهاد
 یکبار تاج صبح جهان افش شفق
 داغ از لاله کینه پیش بر سرین نهاد
 تکمیل داد قصب کمال ترا قضا
 زبان سپین بجای غرق خورشید برین نهاد
 خزانده خادمت جعجک کباب
 مسند جهان تخت که چارچین نهاد
 افتاندر در ره تو که رخ لم یزل
 هر که مری که در صد فایاوسین نهاد
 کلک کشته ز تو عرف کجیت در جهان
 فرد کس از ان فیضه ما و معین نهاد
 ناز غایب که نام غبار رسد دست
 منظره غایب رخ حور عین نهاد

رفتن توان چنگه قصه کام خوش
 کاینه بنای کار بچیل المنین نهاد
 شام بدین مقام که دنیاست نام او
 چرخ مزار داغ بجای حسین نهاد
 صبح ازل که آدم از دور نظر
 نیرستم جهان جهان در کین نهاد
 روز نخست از قدر بر علم بزل
 در کام جان من سر تو ام انکین نهاد
 شد غمش و هم چنان که در کام نهاد
 بر خوان عمر قسمت کن چنین نهاد
 نیکو در فعل کس نهان نهاد
 نظم نظام اگر چه بود بفرقه بی

کردم نهان بچینش شیرایر
 کشید او فروشد هر روز از سر
 نماند بدین خط سبزه از بار
 برون سپرد بچک از خط بار
 بر تاب آفتابش ای بخت بدو
 در ره جو سایه از قدش برادر
 در وادی خورشید و شورش را
 جز سبیل دیده ام نکند شام تار
 لغز و خرد و لعل و چون از شرابی
 لرزد دم خورشید چون از خناب
 شد و عرق رخ تو زخوشید زها
 آب حیات داده سوی لاله از سر
 چون خام آنکه حلقه کوشش نکند
 فارغ ز غم نهسد بخار و ز کار
 از خرم صورت تو بکار که کار
 افکنده پیش فائده صورت بکار
 شام غم تو شعله سوز درون من
 از چاک سینه بر زده بی اختیار
 از خرم

از خرم بوقت جوانیت سرفرو
 آرد قطره سینه خود در بهار
 از دست غم طالع لنگ نهاده است
 بر پای شهر بار سپهر اقتدار
 شاه کشف که از دم تیغ جبار
 روز نبرد رستم و اسفندیار
 آن صفدر کی روز و غافل بیزه اش
 در بوستان معرکه آورده بار
 در پاکتی که بر صفت ابرو بهار
 بر کوه فیض مختل ابرو بهار
 از تیغ او بر روز و غافل خون مکر
 بیرون هر روز معرکه کارزار
 آیدند از غیب که شام حسنه کند
 راه نجات اشد دلدل سوار
 خواهی که با بودی مقصد چش
 از ربقه اطاعت و زینهار
 صد ساله راه اگر چه بود و کینه خوا
 در پایش افکند سبزه و الفقار
 شب آفتاب در طلب مرقه شبنم
 وقت سحر نهد بس کو سار
 پیخواه را بلار کشاکش کاف او
 در باغ کین شکافته همچون تار
 هر چه در کار او داده کرد کار
 از ماه و آفتاب لیل و نهار
 ای آنکه لعل کون کلستان برای صبح
 بر بزمند بیوی تو زمین شادزار
 دریا که ز جود تو در دجیا بقی
 در نه بیوی او چهره در جو بهار
 حضرت که داشت کجای تمنع ز نامش
 مسک ابلی و هند بر وز شکار
 مضافت بر زمین مزار تو شاکه
 باز در روی شبنم بهار

دریا نهانست بهر تو زین دلف
 از جیب اعت باز به تو بهیچک
 از بهر دیدن تو شش روز و هر صبح
 تا کوه یافت بوقار تو نسبتی
 باد مراد مسنون آرد با حلش
 از غیرت کف بجبار افکند شک
 باد سموم قهر تو که بر چمن و زرد
 آید بود که ساقی لطفت بنیم وصل
 از بحر خا طمس که فکر هیچ نو
 نظمسم به خفت تو بود خویش سر کشی
 کرده خرام هر طرف انار شوق تو
 تلبیس خشم من که بود میوه پیش
 سراقط باشد که افکند به با
 خوابی که سر فراز شو عاقبت لظا
 در پای او نهنگ کشته شاهوار سر
 بیرون نکرده دشمن بی اعتبار
 بیرون کند ز غوغا نیلی حصار
 سایه بر آسمان رسد افتخار
 طالع زور می که در بدر بهار سر
 کو هر محیط را نذر از کشتار سر
 آتش زنده بجای کل از لک خار سر
 صبح حسنه آکند زمین و افکار سر
 بریزند هزار در شاهوار سر
 کافاده است در مدش پیشمار سر
 بر جای پانهاد درین یکبار سر
 آرد نه در نهال پستان بار سر
 از صف شهنشانی بدم کبر و دار سر
 از فکر نظم محبت او بر مدار سر
 شاه از جیب اعت باز به تو بهیچک
 از بهر دیدن تو شش روز و هر صبح
 تا کوه یافت بوقار تو نسبتی
 باد مراد مسنون آرد با حلش
 از غیرت کف بجبار افکند شک
 باد سموم قهر تو که بر چمن و زرد
 آید بود که ساقی لطفت بنیم وصل
 از بحر خا طمس که فکر هیچ نو
 نظمسم به خفت تو بود خویش سر کشی
 کرده خرام هر طرف انار شوق تو
 تلبیس خشم من که بود میوه پیش
 سراقط باشد که افکند به با
 خوابی که سر فراز شو عاقبت لظا

شاه از جیب اعت باز به تو بهیچک
 از بهر دیدن تو شش روز و هر صبح
 تا کوه یافت بوقار تو نسبتی
 باد مراد مسنون آرد با حلش
 از غیرت کف بجبار افکند شک
 باد سموم قهر تو که بر چمن و زرد
 آید بود که ساقی لطفت بنیم وصل
 از بحر خا طمس که فکر هیچ نو
 نظمسم به خفت تو بود خویش سر کشی
 کرده خرام هر طرف انار شوق تو
 تلبیس خشم من که بود میوه پیش
 سراقط باشد که افکند به با
 خوابی که سر فراز شو عاقبت لظا

چون شاه

چون شاه خوش شامی بر انداخت
 کردون زرده پوشش همیش بر انداخت
 شد خروغ او بر بنیت زشته زنگ
 خود را بسوی مملکت باختر انداخت
 کبک ز کسار ختن را از سر کوه
 جرج قد را اند از بنیر قد را انداخت
 شد بار و کر بر پیش این کل کهن سال
 خم در قدش افزونی بار تر انداخت
 بجز این ترک کل اندام جهان سو
 پس خوان که فلک از شفق در جگر انداخت
 گفتی که کمر بر شمشیر بهار است
 نوری که ازین منظره بر شمشیر انداخت
 با چشم تماشا بر پیش افکند اختر
 از بهر بخشش زمین کوی بر انداخت
 در رکعت غرض مغرب شفق باز
 خواندند روانی است فضا خشت زرد
 شمشیر کشید این ستم انکیز جهان کرد
 بر اهل زمانه فلک از نظر انداخت
 بد از لطم جشده مراند شده گویا
 بروی نظرسری خروغ خنده فلانداخت

حیدر شاه صفدر که یک تیغ ترا
 در مکر که صف شهنشانی با و سر انداخت

چون هرگز و شمع نمائند که اکب
 در مزاج دنیا ز عدد و رقم بر انداخت
 هر کاکه در رشت خاک و کر چیت
 پیش آید اگر گواه مستیغ از کر انداخت
 از بار که زایل فلک چمن زمین است
 بجز کوشش از پس که بساط کهر انداخت
 خورشید شبانگاه میان جلالش
 بر کسیت خنراغ دیده که باد سحر انداخت

زین را نه یافت سحرگاه بدست
 نار غضبش در دل کرد و نخر انداخت
 در کشور به خواست با عجز و لایست
 بی تیغ کیست سر بر تاج و راند
 شد کاکشان بکند قصه طلائش
 اسناد ازل بروی از بیم بخت انداخت
 قانی اندک شایسته که در جبین تکر
 خود را بی صحت بهوای دیگر انداخت
 عمری ز مقام تو شها کرد و شتر
 طاکس طایک بس در ره بر انداخت
 از جاد تو پیش از خبر فطرت آدم
 تقدیر برینش دل سستی خبر انداخت
 شب بر طرف کاکشان نیست ملا
 نعلیت که یکران تو در هر کج انداخت
 تو بیت و لای تو مدد که در دانش
 بر کنکه عقل کند چو شند انداخت
 قهر و کبی ز برینش خطری نیست
 جان از رفت از روز ازل در خط انداخت
 شد روشنی با صر و از باب و فارا
 بر هر که سک کی نور و زنی نظر انداخت
 رنگ کف در بار و دم خوش جهان است
 که غلغله که در لزل در کج و بر انداخت
 دیدار تو کان در فر کس توان پی
 زین مراد جان از بخت ال سفر انداخت
 شایان نظام از کرم خود نظر انداخت
 که تیغ ستم جبین کجی چون بخت انداخت
 زین پیش از خیم خیانت
 که کلمه سیر که در جبین انداخت
 چو فرق کوه شبانه ظلمت شد و لاج
 گرفت موی و فداوش بجاک زین تاج
 زین

زمانه کوفت بهوای چو طرفه به است
 هزار میج شب کون بروی ز تاج
 روان شد از سر که سار و غریب خون
 بدفع خون رستار به پهلوانش تاج
 شقی نمود عیان کشت لشت نه نو
 که هیچ را دوی ساخت و نکار و تاج
 بزیر خاک نشان کرد طشت ز کرد و
 که شهر یار بر شکت عازم تاج
 شد یار صفت سخت عالمی تقدیر
 بایر جریکه شل از ملک و ز کرد و تاج
 چو دید بخت مقیمان خاک را رخو
 زمانه در از دیبائی شک فام و تاج
 بزیر قلعی پیخ آتش و افروخت
 که در صبح ز قلعی بر آرد و تاج
 بود ستاره مکریم خشم شاه نجف
 که کشته است خدک شهاب آماج
 علی امام معسلای انجمنی که گرفت
 ز نقد هستی و صر کاینات رواج
 شنی کیمت برین غریب و برین خوشید
 بنور طلعت عالم فردا و محتاج
 قضایند برین طلعت بهما بوشش
 سحر کبی که درین قصر فروخت و تاج
 نکرده بدرقه التفات او امداد
 حریم کعبه کجا دیده عمل ججاج
 برای آنکه شود قطع سبب الله
 زده و شش خوشیتش داده بایه موج
 که طلبم در بای می ششم است
 که شش شود در درج چون کف محتاج
 خاد بود خرد و ان از ان در پیش
 که بر زبان چو ان و شش کبر و تاج

رد جهان نب کرم جانکه از نو
 بر دین جانی است اگر استمراج
 زنی محیط لای که کاه بکسلیم
 کف لغزش خطوط قلم مزاج
 بجا مقام تو باید عدوی در پیش
 بشاخ مسدود بنفاد خیال و دجاج
 بود سیر اطفال مکنی خوشبید
 بطفل کیتی از صبح داده تخت علاج
 برای حضرت خدام عزت تو بود
 که امهات کنند از دواج با ازواج
 برای دین کنندت کند فلک شفق
 بکزن مدق قطع لاله کون تیلاج
 بعون امیر از رای مستقیمت
 شریعت نبوی استقامت منیلاج
 ز فیض منظم عذب تو گشته درو
 نظیر شمس صفای طالع اجلاج
 بنای کجبت مزاجون این مردی معمار
 لباس طایه ترالطف مردی نساج
 شمیم گلشن کجبت معادن ارواح
 نسیم تربت پاکت معالجات
 ز عکس رای تو خوشتر بید کجبت لایع
 ز نور علم تو مصباح معرفت و تاج
 صفای تیغ تو دارد زلال زین معنی
 فلک ز عکس کجبتش اهریوم خراج
 سپهر را و دایض باه تو عسرت
 طیب عسل تو کجبتش استللاج
 حسود بی منرت با بود متاع و غل
 که جنبه دانه بود در معاذن صلاح
 اگر عدوی او گوید فخر خفی بکجبت
 که نیست لاصرف لجوج غیر جلاج
 بجهت نظری کن شهادتی که مرا
 ازین مقام شود حکم خیرم استخرج

اگر

اگر نه شربت مهبت بود صباح جزا
 مریض علق مصیبتان بکار سد علاج
 بیای غلظت مدحیت مزار و ستانم
 بیگ طریق نیم لغمه ساز چون در تاج
 قدرو تایی من مال نامهر و کجبت
 رو دیده احوال کج بین بدیده کج داج
 جهان پیاده کرم ز سبک کام که زور
 درین باط شومات کرم و جلالج
 چه چشم داشت بود دیگر از زمانه که ما
 ز ماه کاسنه بخوان شده ایم کماج
 ولی نظام ندارد شی بر محصل سپهر
 که از تو کجبتش سیده با کجبتاج
 حمایت ز تو باید مراد ران ساعت
 که مرکب ملکات کند کجبت تاج

الطیبه - اوله

شاهنشاه خاوه بنده رو به منزل
 شب تا جرح کجبتش کند عرض بجزل
 یابد ز قضا از لاله این قف مغریش
 بر خاک فند شمشیر زین منزل
 آمده شود بهر کجبتش کردن انجم
 بر قلزم این فلک از کجبتش بل
 روشن نشین شود و چشم مناره
 چون دیده اطفال ز انشای شمس
 سازد کجبتش چهره بتا درست زمانه
 کافور زبان در شکر طرله سبیل
 از لشکر شبنام قراول شود ماه
 کرد دسره کجبتش کجبتش قراول
 غارتگر شبنم در رسیدن شخص شنبعد
 از کجبتش لعل دل فروز تناول
 از باده بهر برسد کجبتش کجبتش
 کویا که کند مدح شهنشاه کجبتش

چنانچه

مادی ام شاه کجف کز مشکین

در معرکه رزم بود که محصل

شاهی که ز رخسار عادت اشراو
بخت بدی صبح از لاجبته نقال
مردا که گذر کرده سرم غضب او
در جوف جیل تنک بد برفتنه کفخل
از باد و سلیمان بی کرده حکایت
غرض بقای که بر یکجخت دلدل
آن صاحب سنده که بدر کاجالاش
موی کف آورده عصا کشید اول
مصباح فروزنده الیوان امامت
طاوس خرامنده بستان تو کحل
فضالش که تعداد منبر از تنای
جو دشمن هم تو فیض تره زنگاسل
زرق همه را روز از ل کرده کفخل
زرافه جعقی نه و الغام عمیشر
وی کاه عطا کو سر دریای لفضل
ای وقت و غاشیر کمین کاه تو فیض
آینه احسان تو از رنگ لقلل
خود بین شدنی نشوی که بود پاک
از کوسن جلالت فلک بر شده غلغل
بحری که با وضیت جلالت تو رسیده
خوین بوش از نو ناخن و چنگل
شویار جلالت نه در چنگ فلک جنگ
حاشا که بود فایده در ضمن تامل
بامه تو طفل ار شد کاه تولد
مرد تو غنیم بدی راست تو سل
در بای سخای تو ز کد آب و موج
اند خرد اثبات کند و در و سلسل

آه از

اختر بد تیر شایست که کرده
در خشیت کار تو فی الجمله کمال
در عقل کسی مصنف کمال تو بکف
مانند تو زانی توان کرد لفضل
در کفش فر دوس قم کرده بصدر
حورا صفت خلق تر بر ورق کل
از نسل بشیر بوده عدوت عی نیست
کر بر فتنه از بهر همین رسم تناسل
بمنده کی که تو که در باشد صیدش
بزار که مریخ مندی بای چو کاکل
در باغ معراج تو ام ای کلین عزت
بر شاخ هر طبع سخن کوشده طبل
جز دامن مدح تو نیاید کجف من
هر که که بر کمر کبریا تا مل
منصب کند عیبت به خواه تو زایل
سکاک کله و شوش اطلک کهر جل
هر چه بکبری شده تعیین بدایت
فاصیت کافور نیاید ز قرفل
بر حال عن غنیزه کام ند یرد
سیاره طالع کند غیر نجاحل
کارم کشاید ز بهر شتم اندیش
کز آنکه دهم تقدیر اقبال
نرخ دال باب خد در آمده دای
زلفین عروس سخن نطاول
زین بکشم ساره عذاران عرب
بر کوفت آن خلعه مرغول شده غل
زین فایده تنک بفریاد و فغانند
که با تفصل از من و کاه نقاعل
بشماره ای که تو زنده و قز زحل
شایسته سوی نظام از کرم بوش

اضحی

زمانه چون ز کف انداخت ساعه شفا
نمود روی شبنم ز جاده شفاف
عماد فلک افکند روزگار بجا
شدش ضعیف کرد که یافت استخفاف
ز عکس انجم لامع زلال سخن سپهر
نمود بر صفت نعل صفی و صراف
سزار چشم خطاره هر طرف شد باز
عروس چرخ نهان گشت برتر حفا
شد از شفق چه دامن چرخ غرقه برون
کرد باغ طلائع بستان بستان رغب
شفق مگو که برای عروس شب شد
برین رواق ز خط الشعاع و اللباب
یشتنه مانند رخ ماه از غبار کلف
که آتش شعله قارور شکل گشت
سپهر که زوایا سودا یافت نمود
حدیقه که بود در سینه بستان طرا
فلک چه مردم شرف ز خورشید گشت
نداشت که چه براساک شود با شراف
ز جهر شفق آتش فتاده در گردون
که گشت عدوی تنگ بجز صفا
شبه برید لایب علی که روز جزا
مویان می از جبر سیمیه اندر معا

چشمه اختر تابان ز روه ما شمس

فلا صله کو هر دوی در جعبه منشا

شکی که فرستد از رخ ز عرش داد
ز بس که آمده اند آسمانیا نبطوا
مؤیدی که بتا عهد لایزال تدبیر
و چون گشتند دست خطه الطاف
کند و داع مستمکن درین سخن
دمی که تیغ جهاد آور و برون غلاف

طون

مصون بیان طبع دی از قیام کد
بری کلام فصیحی از معالجب
بجز تشن من غدا غدا طعم قطار
زدانشش متحر افاضل اکناف
خود پرو رو غابر ز خنجر چون شبنم
اگر زنده بر قاف تیغ خار شکار
روحی خسته خصلی که بکرا نصاف
سری نکرده برون مرکز از رواق
ز بار شک غبار زمین مرقه است
که شبنم بزمین عین سزال از ترنایف
برد شرف تو مرز بسبب عجب نبود
که آفتاب تو بافت نصب اشرف
خوشا کسی که تلفک کار خون دشمن گشت
درین مقاله شمع مریض است اطلاق
ترکتا بنویسان عالم ملکوت
برین رواق ز بر جد نوشته اند احصا
عقاب حسب طلال تو چون کفاید بال
ز سپهر عین غنق بود بقدر قاف
که و غار بنید بق دست تیغ عدو
فند ز کار چه دست جبار و تیغ خلا
باز فرشته بود طینت مقدس حق
بدان مثابه که فردوس اعظم از اعرا
بدان مثابه بنیدت قاف رفعت تو
که فردان بودش چون لفظ سرقا
مویان ترا حاجت عبادت نیست
که دست بهر خلاصی حجت تو کفایت
بقول ملک طبعی که معتبر نیست
مخالفت بهی بخلاف کرده خلا
که ارسد که کند دعوی شرف بالو
که دست بنده در کامت اشرف الاشرف
سیاهی از رخ احوال خویش سازد پاک
برست خیم کر آینه باشد از انصاف

نکته

هیچ حرف قصه در آن راه ای نکر
 که پیش منته بود بر مثال کوچه قاف
 ز کردن آن برون بن قلا و لعنت
 میباش سپید برونان قلعه اسلاف
 بخور و سب از آن رویه چیل پیشه
 که سکه اسد الله راست پیشکاف
 و می سلطوی باید اسلم و عقل
 چه لایقند این کار زمره اجل اف
 سخن صدق تو چه بیار کا بهش کن
 مرد بدر سپهر سباحت کشف
 نصیب دل خصم را دلای علی
 با و برابر یو یکدل بود در انسان
 که در مقابل ذوالفقار شیخ خلا
 نظام آل علی را بجان بود مداح
 شود اگر چه خوار فرود نزار اف

الضیاع

هر که کردی ز حبیب آسمان آید برون
 کاین بنگار قیام کنش آید برون
 نصیب که ده رایت نصیرت شمشاد
 بهر رخ لشکر کندستان آید برون
 از چشمه سکه درین سال فراشان
 بخت حبیب بدوش کاویان آید برون
 خندار دوازده شرق افکنده نقاش
 خشت زرین بناگاه از میان آید برون
 چون سبوی کردگان برین برینا صبح
 ترک طلوعش خاور خونی چکان آید برون
 صبح در آید برون سازد که کارش
 کرده برداشته بانه جهان آید برون
 کند خوان بخت میر پیش از قصص مهر
 کاول حال از ضیاع افتاده خوان آید برون

با وجود لشکر زرین سیمای طناب
 کشتی صبح از محیط قبروان آید برون
 جلو کرد و بفرشت خجری ترک ختن
 همچو طایر کی صبح از بوستان آید برون
 کوه صندوق چهار خرد و خا و شود
 از فروغ مسجد زمزم برینان آید برون
 این نور گرم پشی پر کا و برست
 طوقه عالی که خنجرین کا و برست
 شب فضا در کون دیار روز افکنند
 کم شود صبح از کنار غاوران آید برون
 ریمان چاه مشرق کرد در دوازده
 یوسف کردون و چه بار سیمان آید برون
 دیکه رجوشه خکا در کار ای زن
 بر فز سر و پیش شب سیمان آید برون
 مهر اظا هر شود مردم علامات ظهور
 عاقبت چون مهدی آخر زمان آید برون

آن شمی که بر اینار قدوش هر سحر
 شاه زرین تاج خاور زرین آید برون
 آنکه خوار بر پیشش آید جعفر قدان
 طفل پرواز بطح خاور و امان آید برون
 کوش هستی مانده بی برادر ز رعایت
 وقت شدگان بر بکرین بجان آید برون
 شاد جهان بران محل شد که حجاب صحت
 بر معموری خنده صاحب فران آید برون
 داخوا مانند لوط افکنی که جسیع
 کاش سوی بار که کیتی سستان آید برون
 شد امان فساد کوش افکنی که در هر گوشه
 خلق را از جان سواد امان آید برون
 شد جهان را یک وقت اندک از فتنه
 خیم جان افروز برین سستان آید برون

کی عزیز من بود ملکین ز لیاچی خسرو
 کرد زندان یوسف مصر جهان آید برون
 چون شه عادل نشیند بر بر سر تخت
 از درون پیکانان افغان آید برون
 باخدا شاه جن و انس سوی بارگاه
 از سوی مشرق بخت روان آید برون
 بیکسیر ز فرشتن رسیده در سرزمین
 از تنبایی مسافر اسخوان آید برون
 شوق آید از کشتن دل برون بخواهد شد
 اشتیاق او ز دل همراه جان آید برون
 آموکان کوفته ز شکاه جانش را
 به حفظ از وادی این شبان آید برون
 نوید کشتن عالم افروز در آن کز حسد
 دو دانه از مرقد کعبه و آن آید برون
 تعلق از بطنم کوبست افغان کشید
 تا زطلوت شهریار بران آید برون
 کرد سرداران خدمت زان شطوطین
 از مقام خود روان صد ار دو آن
 و در خاندن وی این منزل استقبال
 از دیار سی صد روان آید برون
 زین مکان بیاید که بی نور حضور او بود
 دو دانه از دل بعین لاسکان آید برون
 جبهه های بام قصروند از مقصدی
 طایر قدسی که از آشیان آید برون
 که سنگد کرد در شش میمان بایک
 از لبش کای که جوید میمان آید برون
 ای که بهر زخم خصم میسر سلطان روز
 از پس کمر خاوری باستان آید برون
 پای از غلوت برون و در از جهان تو
 از زبان دوستان صد استان آید برون
 شام قمر آبی علوی با جهان ساسی کلون
 کلین که باز استین کستان آید برون

تو

چون شوی کرم از خنک شدن آن کرم
 که بیک ناموس کم زبان آید برون
 هر که از شوق کل خراجان فروز
 ناله رحمت که کلمات آید برون
 که خرا می چون لال خضر روی زمین
 مرده باید زندگی زین خاکدان آید برون
 از غنای چهره ساز از برق غیب آشکار
 که بنا کوشش مخالف عفران آید برون
 آنچه کین کشتن بیدار تو خون که بند خلق
 از زمین صبح محشر خوان آید برون
 وقت شد تا که خوانی بندگان سوی خدا
 تا نظام از کشتن از نذران آید برون
 که چهره دارد و جایش کوفته است بخت
 در طوی خدمت لیکن جهان آید برون
 هست و نیست چه بیار خاطر عالم کرد
 دایم از سر روان آب روان آید برون
 در میان است یکسر بر زبان خام ام
 آنچه بر ساحل صدف از زبان آید برون
 غیره صاف حکایت بر زبان سلس
 تا زمرای حکایت از زبان آید برون

الضیاع

درین غمناک پدید بران پیدار دم سورا
 که چون بر بر زخم حیات خود ز سرنا پا
 اگر خواهی که لطف سایه جان چو شید در پا
 میخاوار بر تر نه قدم زمین باید ادنی
 نرودند آن که درون کسری غایب میخند
 کسی بر کجاست که می پرسند دارا
 همانا که می بزدی طرفت سلیمان
 غبارش کنون بر سر در زمین کخته
 نشان از با بخت بر طرف از آن ملک آرا

کشا چرخ زنده زاده نوخت ملک بکر
 کتاج از تار که کوفون بر بالید با دین
 بخیر چون چرخ بر روی خرد کان نبود
 مران بودی که بخیر ازین دریای جان رسا
 بلا با بر سر اصل ز سر بر سر می آید
 ازین طاری نباید بر زمین بی ملک قطعا
 چون مرغ خالکی بویق ده خالکی چه میخواند
 وطن بر قافای قناعت ساز چون غنای
 نو حاصل چه در کار دی فرحت نه لیکن
 چه حاصل چون واقف حاصل خود یعنی
 برای کوه مقصود ای خواص کوه دست
 بر آتش این الهامی شکسته طریقی
 چه یاز می است بر حاصل کس نه فرست این
 نهی پاک که از جای که آید بر زمین بخارا
 بی جا که بیان و حق از آسان غنا
 خود را از بخاطر نیست معین عیسی
 بگو معرفت برین ضمیر حدت اند
 بر او هر چه بر سر و چون عطف فیل آنکه
 بر آرد و دود و سیرت از نهاد انش مو
 دی که طایر پرواز کا و گلشن شکست
 چنانی بی بی به لطف جان من سببا
 چون غنا که کند که زبان از گفتگو در بند
 که طوطی از دهن در و بر که را شد زبان گویا
 دی که طایر پرواز کا و گلشن شکست
 که آید بر کنارش ایم آنک لاله لاله
 میوه ز کرم و زنی خود زالش کن را خنر
 نیای بهره از عینیکه باشد چشم نا چنا
 زود را شوق بکش بر کرد خود خطی
 اگر خواهی نیاید بود شوق بر تو استیلا
 مکن بقی ازین شود و نه ای عامل
 که با عقل از جسم کایانی گفته شستن
 که با عقل از جسم کایانی گفته شستن

این
 است
 که
 در
 این
 کتاب
 است

نوید ازین بهر شک

غم فزیده خیز که بهر سر روزن
 مقرر گشت نهی از دواج آدم حوا
 بگو کرد فضاغت کرنی سیاه جوی اید
 کج فضاغت کرنی سیاه جوی اید
 حریفان ازین یکی باید که فضاغت
 یکایک بشود ازین یکی کاحول شود و عما
 زانکه سیم در جرح جرح فزون شود
 حضرت از چه خبر شود صاحب
 میاورد میان کمر بر سر ششای خاک
 که از باز از افکنش و کم قیمت کالا
 که از کمر کمر طاعت کون نه چه چون
 تر از وی حساب نه سر بر پاکش فدا
 بزرگ بیدت منکر جزوی دکی هرگز
 اول شخص آید در حساب مستی و خطا
 چه کردی مرز بر کردی که نه چه میگرد
 که تا از راه نوشام لبانی کند سپه
 شام جان چه در آن بخوابد یا قفس بوی
 جهان که بر سر چون شکر و غنیر سارا
 دل سپرد و مجروحیت کنه مرهم کرد و به
 دوا می ال بود در در و لیکن نیست در را
 بنام دانان کاشیه ناوانی توان کردان
 کرد در آکاسی کاری ای کس نکرد ایما
 ابو ریکونر نوک بشودان کار فرود بست
 نه بهر یکی کردند ترکیب کنند آسا
 بی بر قهر نه باور یا طاعت شرف دارد
 بجاک و نشان ای برندان قبح جفا
 بر باب انش از قدر و تسمیه نبود
 بر آنکو شمع مان از شتابی کند رسوا
 نه جرف کشت چون طغیان بر آسا
 بنادانی خورشید و عتس چون مردم انا
 مکن عیب کسان بر سر نه هستی کسی زیر آ
 نباشد خالی از عیبی کشتای بی مهتا

هر خالق الخلق که دست صنم بچرخش
 ز بار ارض در کانی مگر سازد عفت
 مقدس مالک الملک که استغناست را
 جدا از مبداء باری بر نی زمشاء و نشاء
 هر خیزان خلوت را رضا چرخش مقصد
 که شماران محنت حاجیم خورشید بلجا
 ز بر حرمت باران فیضش متصل ابد
 بر اعلی اسرار غل تبارک بنا الا علی
 کوی در برونش کایک منی و حبشی
 میزبانان کوهر میا کون پیران زریه
 کوی اندر عوالمش غرضش شرق
 چنین خاوری آلوده باخول از سبب
 کوی از انکشاف آثار در فرسایش
 سیران درخ خود چون در لاله حمرا
 کوی بر دامن کردون فرو ریزد در انجم
 چو اشک شوق و امق بر عذرا زار که عذرا
 رواند رشته بود نه پای نهادنش
 شبانکه ناسر کایان برین ناکار کون و پیا
 پدیدار شوب در روی کوکب را و بد جلوه
 کند ظاهر شبانکه ماه نور از شفق کوی
 چو شمع چون بر آتش خب و بعد و دم
 بنگریش آنکه میسر بود که کس که بشنود
 بهر کوی که باشد برین بالغستی داری
 ز شمع بر لطافت فی در پی بود احسان
 ز خصایان له اعمال سن بد و در کشنده

شبان

فشا نیم از سیوی اشک خونین خرا
 اگر چه لطف تو اینها نمی آرد بر روی ما
 ولی از کار ما چون پاره ناکوس افند
 شویم از کردارهای ناپسند خویش من سروا
 مگر ذیل شفاعت که در دفع آن بت
 عزیز محترمی بر فراز دینی و عقی
 شفیع المذنبین ختم بر خیر الوبر یعنی
 تبی ایمی و انا امام مسجد اقصی
 و برج نبوت آفتاب و عذرت
 بهار گلشن شریک سال گلشن الطبا
 بنای عجز و عینده این شکر کوهر عا
 حرامت بنیاد را با جنت بی مضامی
 بدست طایفه فرارش کینه خیر از لاف کند
 که چیدند بر جای برای لطف حق
 طفیل سنیت جوهر بند جرج و ملا آری
 لوح دل نقش ساختن بی منت فاسه
 ز طوفان قدرت که مفرض عطار کرد
 چو سایه عینه حال خود که سر غیب کرده
 شفیع المذنبین شفاعت کین منم عاکی
 بدان انا که است از فیض الطاف علیم
 بدان چو بر کار کوی که حساب می بپوسته
 اگر چه لطف تو اینها نمی آرد بر روی ما
 شویم از کردارهای ناپسند خویش من سروا
 عزیز محترمی بر فراز دینی و عقی
 تبی ایمی و انا امام مسجد اقصی
 بهار گلشن شریک سال گلشن الطبا
 بنای عجز و عینده این شکر کوهر عا
 حرامت بنیاد را با جنت بی مضامی
 بدست طایفه فرارش کینه خیر از لاف کند
 که چیدند بر جای برای لطف حق
 طفیل سنیت جوهر بند جرج و ملا آری
 لوح دل نقش ساختن بی منت فاسه
 ز طوفان قدرت که مفرض عطار کرد
 چو سایه عینه حال خود که سر غیب کرده
 شفیع المذنبین شفاعت کین منم عاکی
 بدان انا که است از فیض الطاف علیم
 بدان چو بر کار کوی که حساب می بپوسته
 زغال طاعتش خرم بود از گلشن تقوی

که فردا چون از دیاد بهار خشر عالم
 بود که هر کس بخود مشغول گشت
 فضائی شتر از که دکانا هم که باشد
 بهین بر حال این غایب در اندام باد الله
 که تا کیست نشاند که در حسیان عالم
 مسلم کردم ملک سلامت با فخر دل
 بر آساید بجهنم کلین فردوس جاویدی
 امیر کشور مردی عالی این ابو طالب
 موش از کمالش منی افلاک را دفتر
 بزرگترت جو کوشش اگر اعلی اگر اخیل
 کش که در آن غبار کوشش در دیده روشن
 کند فعل طلال آسایش آسمان پریش
 زنی کوشش خرد از کشته لطف به کوشش
 فلک صومره صوفی رحمت کند از بر
 شست با انگشت برین لطف چاشنی چشم
 زرد خیز تو خاتم نبیان بشن که تا باشد

بخوان

کشف طواریح بهر نرسند از کوه
 دیاج کو صناع جود هیچ کس از نظر آرا
 ولی جوهر شفاف طبع دانش ز کوه دار
 خرف از احوال انش و شش شبه از لولولا
 مینش تا بزرگترین ابوالحسن شبه بود
 که در در حساب انشی منی چون بود و جدا
 مران خبری که کس را سیر کشت عالم
 ز عشرت و در ستایش او چند در جهان

اصی اول

سحر کس که براری بهیچ حسرت
 سرم فدای تو ای شمس از خوش منظر
 ز خاک کوی تو هر زره که جبر نیست
 بر آساید کس از آفتاب انگین
 غرض نظاره آینه جمال تو بود
 که شهر حسن بیابان ماند بست آیین
 ز غیر محکم با جان با تو ان سوز
 اگر شود به تو همراه جسم شریل آیین
 بهر مایه اندر مانی قرار لطف زنا
 بهال بنده که کارم کند شت از ان آیین
 امیر کمر عدل از خط غایب لری
 که دیده آنکه بروید غلبه از آیین
 به چشم آمده در رسیه با جانب من
 میامی که سپسی مرا بر و چنین
 ز کمال لعل تو ظاهر و صدف حق من
 ز جانی لطف پیدا هزار ناله چنین
 تنم یاد تو تا دیدم بستر رحمت
 سرم بکوی تو که شست از سر ایمن
 کوفته روی ز من کف شکوی خوبی تو
 چه صیت مکرمت شهر یار کشور من

مهای او چو شب شعله ایست که بود

علو همت او شاه باز سر در نشین

بهر خورشید علم آفتاب چو در گشت وجود مغنیتم او طالع و تکوین
موندی که اگر کسینه ز شود بخت دل زمانه چو کاغذ بنو کف خیال
قلند با الف تیغ کینه در رخسار بگاه سحر کینه زنده چو آتش
اکرم عناصد و در مثال دگر جبین آینه با حسابانیا بهی
زهی عذیم شبیهی که ناسحر که حشر بود ز طفل نظیر آسمان
نوی که روز و غایتی دولت تو بستی شکند صد مزار حسن حصین
بقصد جان عدوی تو در کسب کمال بگو شمای کمانت مرک کرد و کیمیا
دم چهار اعدای کند سال الغیب زبان تیغ ترا آیت طفر تلعتین
بیش رای تو فک کرد و چو خواهد بود شب کمان چه بود با فروع و صبح لغین
ظنیرت که نوری تو کرد و کینه سپهر را شده آن نور چشم عالم
سند عزم تو در سستی بروی فند هزار ساله ره عرصه شهر و کسین
ز بهر چو تو بر زرع آرزوی نسیر بجای قطره باران چکیده در زمین
ز نورنا همیشه آفتاب شد معلوم که بر خیمایه بر و منته تو سوده جبین
شرف قدر بلند تو یافت عرش مجید که گفته اند مکار شرف بود و کیمیا

کود

کوف هر مکرش هر شود کن که ز قدر عبادت قلند سایه بر سپهرین
ز قاهری که بود و شد لایزال شود هیچ جزای نیست سجین
ز مکران عرب مر که بشد تر بود چو پشت آمده هم در زمان شده کین
ز بس که کجاست خون عدو بر آمده رخ بلا که که شترنده شد روی بهین
اگر لطیف تو آبی زدی بر آتش مهر دین تو نری ماند قرص ماه عین
نکرده است کوف آفتاب تیره که بر هر سیه کرده خاتم تو کسین
بطلع کرم بود لغت در جهان و انور غنای تو سپهران جوین
بایست سیده تر از شربت فنا که حرم بجاک پای تو آب حیات خورده کین
رواج شمع بی دادی انجمن که بنو بعد عدل تو مال کجور و راجی کین
ز خاک تر بپاک تو برده سبیل ای بسبیل آرد از آن سرفروغ غزاله کین
برای خوان جلالت بود بجا و رنه شدی قمر تو با مال خوشه پیر کین
سواد چشم بود ز چشم تو که است بزلت شاه ملک قصد مزاران کین
نغم خوان تو ساز دقوی ضعیفان را شود ز بهر تو خور تو حسن جلال کین
ز ضبط است بهر جافانه زین قصه غزال خواب کند بر بزم شیرین کین
راستی از تو اولاد است مجسم را توان ز چاه بروی آمدن کجیل کین
ز نجات غلامت اقبال خصم یافت کین چنان مر کس شاید که بر تو زاری کین

بغیر

شود زینت ثعبان نرزه ات باطل
 اگر چه خسته تو آرد بگر بجه مبین
 ز بیم را مروان بنام ج ضبطت
 نماند که روشی در بساط جز فرزین
 دلت محل ظهور لطافت است
 سزای تلمذ بود جلوه کاه حور العین
 عروس کام عدوی خزانکه در جفت
 اگر کند همه نقد حیات اکا هین
 ز خاطر نو چراغ ستاره را پر تو
 زکو سر تو عروس زمانه را ترهین
 خادمت نصا ویر کاک غیبیه
 نباشد نه صنادید روزگار فرین
 زهی شمشاد که بکشد بهمانند
 زطاسن الودر کوش روزگار طین
 نماز شام کند در زمین غلبت
 ز چشم سج کفایت کج آفتاب دین
 شما بعد ج کفایت تمصبه که کند
 و کس از روح الازی که کسین
 خسته پی از اشعار دلکش سلمان
 درین مقام ز انصاف میکنم قضین
 مرا تصور مدحت چنان بود که بود
 شکسته بر کسی را هوای علمین
 نظام حمت ز خدا کم شیرین شما
 ترجمی که بغایت خزن گشته ضربین
 بر حمت نظری کن که کاهن در لطف
 شما آن سنده نظر سوی بندگان کمین
 فرقی در دینم قسم قضا کو یا
 مرا برای همین کرده در ازل تعین
 بچون سینه ز تاب لم به بر غم
 جز آن لطف تو دل را بنید به شکین
 صفت تابود اندر گذر زمان با دا
 زمانه ناصر آل تو کرد کار معین

در کمال

و در کمال

بود بحس اجابت چنین دعا مقرون

الضیاع

لبت که از لطافت پرو دیده کیا
 ز غصه کرده جهان بر لال خضر سیاه
 صفت روی تو یعنی که در چشمه میر
 شبست زلف تو یعنی که در و شعل ماه
 تو آفتاب سپهر لطافتی کس را
 چه صد آنکه کند جانب تو بهر نگاه
 بدان امید که گیر دکن در لاف ترا
 فکس و یوسف کم کشته خویش را در چاه
 چایا که جهانی چو روزن از در و با
 در انتظار تو دارند دید با بر راه
 بر طر که روی سپهر سایمی آیم
 نیستون که خود را بجای داشت نگاه
 جو آدم که فریاد زاندم همه فوت
 ز جنت سکر کیت نکرده هیچ کنه
 بروز صول تو صد جان فشانم و صد شکست
 بشام جسد تو یکدم بر آرام و صد آه
 خوشی بخار من اما بخار آب بر و
 منم غلام تو اما غلام دوست خواجه
 لبست بمرده و در زندگانی چو آب حیات
 مگر که بوسه زدی بر بساط مرقد شای

مسهر سخا آفتاب اوج علوم

شده سیر امامت علی ولی الله

موندی که شعلت ز تیغ او دید
 همان نجیب که باشد گیاه را در راه
 شمشیر که بود رای او کوشش و شج
 در آب چشمه صحرای خاور و لسان

امیر ملک لایق که جلیل شکی
ز صبح روز بدایت ملازم درگاه
برای سحر قدرش بیام عرض کنید
پهر را شده روز نخست پشت دونه
ز خروان جهانداران است جواد
بروی سینه توفیق زیر این خسته گاه
ندیده هر چه از سپاه او آرد
که زیر لعل لوائش ملائکه سپاه
نار شام کمند اندازد از گاه
بیکشان از دربار عرصه غنیش
نجدت شمس که در گمشان عالیجاه
کج مسکنش جای و بسته اند کمر
بشرقی بخت نه بامدار شعله گاه
زمین روزن رای تو کمترین ذره
بر یک پناه تو کان بسج ملائکه است
لا بد جلال از مرتبه و مقام انجا
مستحان سموات سوده اند جیاه
پهر اختر نبلی از جود دست جواد
که بسجوب باید بهرشن از تک جیاه
زهرم و سلم تو که گران شود در صحر
محیط کو بر غنیش از فضل الله
ادای لغت کمال تو مانده در احوال
ز قهر و غضب تو کشید زریان شود در راه
چراغ مصطفوی کان شریعت کفایت
حدیث وصف کلامت متاده در افواه
ملازم تو بود سپنج شام کاه قتال
ز یاد تفرقه در ذیل عصمت تو پناه
ز صبح جیح کند در بستک انجم دور
ز ماه تو نصف کینه بر شکسته کلاه
خفای کج زهر مرست از بود و مطلق
سحر که ترش جلال فراست جیاه
ز در و جیح نکر در طمس صبح شاه
ز در و جیح نکر در طمس صبح شاه

ناله

بخاوت شایسته بود بخت بنا را
لوشنه بر بر نام عبده و فدا
کسی که خصم تو باشد صبح روز
رسول یعنی او بود خداست کو اده
دلت بخوان طلفت از ان شکر است
که از صاحب جنس دانشی اگر اده
طیب صادق دار الشفای لم یزلی
امید ز شربت رحمت شفای ریح کناه
ز فضل خود همه چیزت صفتی بی مانند
کرم خود بفسب از امثال و اشیا
نور از جوده آفرینش چون شمع
حضور ازین غم دانده کو بود بکا
دل به بخت جنت جفا نشنا با
پند و چند زبون کند زمانه داه
بخواند و او را زوی و کریمین پیدا
بر ارم از دل غمگین طرار و اویلا
خیال هیچ تو در و نظام شکست
باز ولای تو در حشر غمخواه کناه
مروالیان تر از جیسم که در خون
در از بار طشت با سخن کو ناه

الاضحی

ز خیال حیرت شمع مجلس عشاق
میج لعل از بندگیان مشتاق
بر و جیب شد کام زندگانی تلخ
کند بر آب شود مرد از بیم فراق
فرا طاق و ابر کشت آن چمن چیده
غبار خط کسبه بر رخ تو سایه طاق
چه شد که از تو لوائی عیان نشان رسید
نموده است برین برده بی نوا عشاق
ز دل خیال تمام جای ساخت در دیش
که بود خانه سینه منور بل روان

ز جو پارسه نام چه چون نکند / گذر بوی من ای سده قدسین سان
 بود مقام خیال تو چشم من کوی / که هست فلک و خورشید و طیف اخلاق
 مسج در معاصی علی بوطالب
 که بهر زهر کفایت مهر و تریاق
 شنی که در زبان شمشیر خیزانرا / حدیث منقبتش در صوامع آفاق
 معین صافی ارباب دین علی الاجال / نصیر و حافظ خلق جهان علی الاطلاق
 فلند خوبی یوسف صاحبش در جا / نهاده حرکت کسری بلالانش بر طاق
 بنشیند کرده حیز التفات او محبت / بشع بست بسیار از اجتهاد او و مثاق
 از ان طین که شد ایجاد آدم از حلاص / نکرده خلق نظیرش همین طلاق
 ایاشی که در لطف او در بابت حال / فرشتگان سوار سیده اند اشفاق
 ضمیر و فروز تو وقت اندیش / بود چنانکه بود آفتاب در اشراق
 بهست تو توان یافت مقصده عالی / بر آسمان نتوان فرست خبر بای بر اق
 کشد موج بهم روی خوش تن دریا / که که از هر نسبت به درخشش بمذاق
 زانند اطهر تو غرضش محبوب است / که داغ ناز که توان نیایش بر ساق
 بود بکار تو محاف غیب از نه / نکرده یافته وصال ای کس در وراق
 رصیت بخت عدوت شد خرد و کین / که شیشه را از کونسان است ریح فراق

خالق

مخالف تو شود جفت آرزو تو قسمت / که پیش آید احوال و جور کبر و طاق
 بجز شراوه دوزخ نترخواید یافت / بر جز شراوه دوزخ نترخواید یافت
 بروی صحن زمین چه دام تقدیر / برای مجلس شاه نواز بجار الطباق
 زنده سبیل نیست که موت جانرا بیم / گرفته عسی مریم برین رواق و طاق
 دل علیم تو بخریب منتهی الاحوال / کف کرم تو بر طلق مناسن الدراق
 فروده شمع هنر از رعایت تو فروغ / گرفته شخص ستم از عدالت تو خفاق
 شد استقام تو شیراز و هند و چین / و کرد مهر کفرش هم روی اوراق
 سکندر از آب حیات کس رقیقت / هوای خلق نترک کرد کسی استنفاق
 بود در صبح ازل تابش امکا و ابد / مخالفان ترا طوق لعن بر عناق
 عروس عشوه نمای جهان فانی را / صباح روز ازل است تو داد و طلاق
 ضمیر عقده کشای جهان فروز / مقیم غرور عسیت کترینه و شاق
 محقق است که بروج آسمان کرم / مد سخی تو فارغ بود در بلخ و محاق نقص
 شهاب محیط کافرا و اجرام را / بود نظام شراما دمی باسحقاق
 فروزم از بخار سان فلک آتش نظم / عرق جگر و عروق سخنوران عراق
 بقدر فهم سلطان خانه را نام حرف / و کرد مرست فن من جزالت و اخلاق
 هزار در گرامی زمان زمان که فکر / بلکه طرح تو خلق منی کس نام طاق

بریده باز بام که گریه می کرد
 بی تو هر دگری حسنی کنم اطلاق
 ولی چه بود که بگذر از تنم
 بگو فلین کز هر جفای جانی عاق
 اگر نه از تو شوم حیف مدعا باللہ
 که دفتر تو لم و نظم را تنم بر طاق
 همیشه تا که بعالم فلک بود ایر
 مدام تا که بخلق آن حسد بود رزاق
 فلک طبع تو بود او هر خلقی جبار
 سخاوت تو ز رزاق ضامن الارزاق

الضیاء اوله

چون که بر بدیدند از صبح رایتین
 موی سپیخ را بدیدند از آستین
 مشاطه کشیدند بقیه اب سبیم
 برد از رخ عروس جهان خال عزیزین
 در زیر پام خاک نشان گشت بوشم
 انجم شدند چمنه و منفار مرغ چین
 با گوشه ردای سفید بگردن نهاد
 کردون غبار ظلمت شب هوا چین
 ز دهر و سپهر زد یوار کوه سر
 در پرده شدند خنده عروس و مبین
 برد از ریاض سبز فلک و سرسبز
 مانند باد و میو و اوراق یکسین
 شد محو لفظهای بخوم از رخ سپهر
 بی نقطه ماند روی سماکان بود چین
 گشتند از آفتاب بنیان اختران سپیخ
 چو از زمین مخالف خود رشیده آوین
 فرخنده آهسته فلک عز سرمدی
 یعنی سیل محو طرقت و در زمین

شامی که

شامی که ذات کبریاش از نور محض بود
 حاشا که بود ز طریقه پاکیزه اس لطیفین
 آن کز کبریا عظیم است در قرآن
 هر زره که هست بغیرش ز رخس قرین
 کرد و دو آن ز بیم هر بر ما بخشش
 هر روز طفل و زربین غرقه برین
 چارم ظریفه خواستش از رخسای چرخ
 جای شب بخوم بود تخت چاهمین
 ای خدای که قائم هست روزی ترا
 فیروزه مصرع کردون بود کین
 از حسنت بود که بود و حسرت زرقام
 در دشت کبریا تو چرخ تو کسین
 زان نبیست و منت سم بخشیاان حلم
 کاه و ده شب بزرگم از آفتابین
 اجرا هم سپیخ ساجد خاک در تواند
 در خوف کوه صخره و سما کنی عجین
 دادی رواج عدل بکسی که کس نکرد
 رخسار ماه چارده شام بود برین
 بر جام آسمان بند انگشت ماه نو
 در عهد دولت تو بخون میل چین
 بر جام آسمان بند انگشت ماه نو
 در عهد دولت تو بخون میل چین
 حکم تراست خیر انصاف بر کر
 دور آن که شد ز ناخن محبت تو ظمین
 اعیان شمع حکم ترا بنده و سر
 بخت تراست از نور تو نشینی چین
 بهر عهد و شراره تیغ تو روز زم
 اشراق دین حدیث ترا ایم چین
 خورشید را مانند زمین خاکه سپهر
 می کشیدند و رشده بر آسمان چین
 یعنی شما قدم نه و چشم ما نشین
 دیدی جمال حال ابد را چنانکه هست
 صبح انزل میدیده ارراک دور چین

بر عرو که صید کیم کا غفلت
 از قرب بعد که معراج یابی
 قامت نقل حلم تو نه چرخ را و بنا
 کرد ز التفات تو بر نالوان قوی
 بر خلاصی از چه تاریک محیث
 گرفت باد لای تو چکار میکشد
 شربت آه سبب انزل ملک عقل را
 بهر دلیل راه نجوم سعادت
 ای آنکه در حوالی کشت جلال تو
 آفاق که در جهان بخلاف تو دم زد
 شایان چه کم شود که غلام کینده است
 نور محبت تو بود شمع شرمین
 خلعت مرود ز خواجه خستین مرا
 چون عند لب ملک کس که نوازند
 شمع حرمین هر یک از انوار کز شمع
 افکن ز لطف که چشمی کمال من

صفحه

عنی

الضیاء اوله

عشق ال با بر تو می نده کند چون دیده خواب
 روزی با نیت که در طاعت افتاد
 ناله است ای بهر سوس دل موی غریب
 دل کجا غرق خط عشق کرد چون جبار
 کز هستی در میان با و جانان جلیل است
 کوحجاب سستی تا از میان خیزد حجاب
 تشنگان ادی غم دیده را آبی دهند
 کز خورشید جمال ای میر اندازی نقاب
 غیر مندی بر زلفت کفایت آتش پرست
 پیش آن خیرا چون آتش کسی زیت تا
 چون یکدک کاشل از دل کال بر بر آزار عشق
 نیست از هر کانت ز انش محبت کباب
 شد سیر عالم بچشم ناشستی با قیاب
 نزه کرد عالم آری چون نشیند افتاد
 عالم افزو دست چون خورشید تابان آفتاب
 هر دو مالیدی کبر خاک پای بو شرباب

این قسم احمد مرسل علی رضی
 مستدرا ای شلویت شریار کاینیا

صادق القول که خواهد گوش در باده
 او سازد ز ملک کعبه روی مرآت
 آنکه بخت کبابش در سحرگاه انزل
 ره قصد بزرده مانند دعای استجاب
 در آستان شوکت کبریا زبده شود در رخ چرخ
 از غنیمت کین نروید بر رخ را بزم عقاب
 معش محرمی که آن اصل اندازد انتها
 دوشش ملکی که آن هرگز نیاید انقلاب
 شرب کباب نه لونه متصل با بر صفا
 فارس عزت کبر انداخت لنگر بر رکاب

ذر و ملک اگر دفع خاک روی نرفتند
 چرا که سکنند روی افلاک و یونا
 نباشد حال معنی را صورت صورتیکو
 چه حاصل از این نفسی که ماند از صورت طانی
 بر جانیدن نفسی تو هم چون میروی رنج
 همان نیز که تاباشی نرنجی و سر جانی
 در ادراک در روی که گشت ملک جمعیت
 خط و اندر برق منظر و کاسطانی
 چنین افکنده روی کی در سر
 خط و اندر کسب این نام که پست و خونی
 تو چو مندل بی در در عصبان تر افرو
 اگر در جبهه اموزت غبار لوده بشانی
 کش خاری که دلی بهای بگر ایادی
 کسی قدرت چه اندر تو قدر خود میدانی
 که از این پستی میجاوار بخار و
 که قصه که تو شیدت بود بر خوانی
 و اگر این پستی و نرسیده کز زمین
 سر و دست بر بختان غل سحانی

امیر صدر غالب علی ابن ابی طالب

که نقش الامت از نور تو فیضات میرد

شهنشاهی در احکام این احمد بر
 بود بر مهر او بنیاد ارکان مسلمان
 رسیده با سر افرازی او تا قمرین
 گرفته پای عالی از و جنت سلیمان
 گفت بر این دانش تا بساط غفل گسترده
 رسوم عالم طای بود در طی سبب
 نبات تجله امکان با دلف و ممکن
 که از رخ برده کشتا پند انداز کار
 اگر چه بنده و از بر ططف جان فزانی
 ده ان کرد در پستان با بیم آب حیوانی

برآمد اطفال در بادیه بر صورت تاجر
 خلاصی او به سفا از قهر چاه کنعانی
 برست حج را و در یاد از احسان انجمن
 کجی که روح در باران بودی چنین چشانی
 چه باید در کج ماند از خود شید دل او
 بزندان عدم در بند و تو ظلم ظلمانی
 خط از مایه قدرت نفسا که بر و بان سازد
 توان بر نام قهر آسمان فتن جانی
 توان شاهی که بر روی ماه و لال تو
 نغز این کیم بود و جان کیم غل زانی
 عدوی بر تو لال که دعوی سحر اگر کرده
 دم غیبت خود و معجزه می سرانی
 غماری کل بیت مخزن طاعت کند کرده
 ز بار و کز ان کشته لبان بر نیسانی
 جهان که خواستند غل و مانت فرود نشسته
 با فید و ان کینه و کجا دادی جانیانی
 پس از این خاک بود البت خلایق عالم
 تو بودی مدعا از طوفان صافی انسانی
 برای جده که تو خرم خال حسانت
 همی که شفت اعضا از جوار خدا را
 زخم بیخ عدل کسان سید و افکنده
 همین بهمت در عالم که از ریل و بر
 معاز الله از ان روزی که اندر سر سحبا
 بر کفر و بخت نیل اعدا خنک جولا
 شود از سر زانای روان عمر در دست
 متاع جان بیار عدم در عین انرا
 تو شربت تو بکشان خود از خون میان
 حق شکی دلان کرد و چه کوه لعل بکشان
 روی ملک عدم اگر شربت سید و چه پیر
 برد باد فنا افسان و خیر ان که کران جانی
 کسی که در این امانت باشد بر تو دست اما
 کند از بر تو دست اعجازی خلق حصانی

عصای موسی کرد و لایت از اعدا
 نهشت با عصای جفا انعام از بکر آرد
 سلسله ای که گشت به ملک حجت اما
 لباسی که گشت ز درخت بر قامت حجت
 بمصطفی بیان روح مقدس شری شفی
 برای نوح عجلت درود آتش حرمان
 بلکه سزاوار است الهادی زبون باشد
 اگر بوی بود موسی سی خوان کارش
 بکوش خوش که به نفعی که گشت بهشت
 امیر المؤمنین در محراب حبه اباری
 ترجم کن بحال من بر روی که میداد

الحضیة اول

باد بهاری دهد از دم سی نشان
 دیده ترکش بر آب گشت فیض جان
 از پی جیب کل و گوش و دستان باغ
 منتخت تالار غنیمت نیست کل
 آتش کل افشا و عکس در آب لال
 بر لب جزو لاکشت آبله از نقاب آن

بر

آب زلال از حباب آینه قارور که
 فلکس کند در آب غنچه بیکان
 لاله حیرت از شمع و شکوفه بیباغ
 آنکه کند در لاله ساقش زده
 با سحر در ساحت از اثر عکس خوش
 غنچه که گنجشک بر سر شاخ آمده
 باد صبا غنچه را سست بان بر زرد
 کفنه که در حجت خروص صاحب قران

یعنی علی الاعمال اعلم که گشت
 بکر سید علم او دامن آخر زمان

آنکه ز روز ازل ز آرزوی آتشش
 شمع خمیرش بر طوبی غلذایین
 بر زهرش کین گاه بدل در کشد
 کردند از طاعتش معملک و حود
 بی مد و محصور او کان شود اصل وجود
 ای شمع که آنرا که بود شد و غنا
 چون بحد و حسی شمع شود از بار بهیم

تیغ نزار و غاور در زبان القتال
 کرده بگردون حرب اختر بیکان تو
 آمد ای آفتاب بهر سواری تو
 کنگر ایوان شمع کشته با دانه تو
 کشته به دوران باد صبا شمع
 بزم سیرت از مشعل از آفتاب
 بر سر شایان ترا جای نرد لاجرم
 عقل تو انداخت کرده بملک جود
 بادشمار او را بنده گشته نظام
 بزود فکری اند از قطره شبنم دوتا
 غم نشود از دم و در مکر مسدود
 ساخته خساره ام دور درون برون
 که رسم عقی بر لب بود از نهاده غم
 چون ام فخر تو فخر تو فخر تو
 برت کدشت از دل بر جان کدشت
 جان از کدشت اما کار دست مشکل

الضیاع

ایده خان

آید افغان ز دلها زان سوره مسلسل
 مفتون چشم توخت مگر کوشه صد میند
 چشت که غافل از زمین لاجورد توخت خون
 تو بانی سیدان حق است شوم از جان
 در بر دین افغان ساز و سخت مارا
 نیرت نیرت بحران جهان دل گشته
 جز خار نا امید از ترجم نروید
 تا جلوه اگر در کس رخ تو باری
 بر طرف لروی تو شد خال فتنه دوست
 از دیده عکس رویت منزل بجان دل کرد
 بریزد آب چشم در سر شک کو یا
 در شیره حقیقت عموده العواقب
 بر سنده طریقت حشر سینه الشهاب
 شاه خجسته منظر یسعی علی عالی
 که قدر بارگاهش هیچ شایه مشکل
 شاهین که باشد از خاک آستانش
 برقیقین مقلدش الا انصرفت او
 هر شام فروز ندا جرم امشاعل

افغان

برایت صحت او کند و آفرینش
 باز و باز وی علم غایب خاطر او
 تا فاک استانش برسد بعد از آن
 بی گفتن که است جانش حاجی بیخ اعظم
 بر آب که نکرده اند جو بار مهرش
 در کارگاه دانش و شکسته میرش
 بریزد ستمگر از خون بر شقی نظر کن
 ای از فضایل عدالت انوار ظلم خارج
 از خانه پادشاهان علم عالی
 با رخ کلک لب ابر بهار محسوس
 برین اسرار قدرت و قضا است فایده
 کرد و نشان باشد املی مصداق
 پشت بود و شکل چو کعبه سیح با سبک
 از ابتدای خلقت برآمده و نبرک
 خصیت کند نهی تعلیم سوی عقیسی
 بر عضو از حدیث شد منزل بلاسی
 لاج روزگارش نشسته نام ساحل
 داده برون جوهر از معدن فضایل
 آورده عقل اول به جرج را و سایل
 ز انسان که شد بهیستی از دلایل
 کشت عمل بجهت حاصلت حاصل
 برده عبادت کمال ز این سینه سایل
 کز تیغ قهر او شد خلق ز مایه بسمل
 وی در جهان است بیرون جرج داخل
 در شان و وفات تبارش نازل
 با جوهر دست جودت بحر طویل
 بر بر و بر لطف همچون لایزال
 تقدیر بسته بر وی از کیش کمال
 بر طاعت می بیند در سوال شکل
 چون آفتاب اینم متناهی از امانل
 روز و غایت بهت سازد یکی و دوشل
 کردید تیغ نیرت در قطع آن نازل

بایون

بایون درای فکر است قضا معطل
 برای تو که کجاست کشتی مهر مهر کنز
 کرد در ساله تقدیر املا کند توان یافت
 به طواف کعبت ای کعبه سعادت
 ختم تو کی تواند رسیدن ز تیره بختی
 تا قلزم گفت ز در موج سخا عالم
 بحر طمانت کرد و نال گفت ده کیسو
 کر بکسب هر قدر غل همای بخت
 کربی رضای طبع مرا از افق هزار
 تو بر جی و خجسته بر باطل است اما
 در بارگاه عزت از زمین مدحت تو
 خواند چو خامه طریق بن شکرین مقال
 از شرم محکم کلام بود عجب که باروت
 خوانم که بکند زانم در مدح و تخر
 را اینجا که هست چه لطف و از با هم
 جز غلله در بخت در دست نیست به هم
 کاری رخسار نایب چو بنفش انامل
 از بحر طمانت شب نایب بصورت ساحل
 در نقطه نکلت مضمون آن سایل
 سلطان کعبه سبب بند و جرج تحمل
 نتوان ستودن آن باسی غلظت از غل
 جز سبیل مشک طاهر جانی نماند سایل
 موج افکند صدف را با جانب داخل
 کرد و ازین عبادت مندی جرج بخل
 مهر تیرد کیش از زوال ز ایل
 جا مل نکرده فرقی ما بین حق باطل
 نظم نظام سازد روح القدس حایل
 طوطی عقیس گوید الله از و قایل
 در حشر هم نیاید پسرون نجاه بایل
 دارم منرا حسرت از عطالت و ایل
 از منت عالی و ز دلت اسرافل
 یا سید الخلاق خدا تحقیق و قیاسل

تا بهر روز عشاق باشد سخن بر لعل
بر عارض چو کافور از خال خال
کافور و اربابا از غم خویش دلبرد
خسخت که مست و این طفل صفت بیل

اصب اوله

درین چمن که ز بهر چمنی سیده شد گرم
ز شاخار بقا بعد ازین چه بهر سده بزم
نمایست ز غم نه میوه کس را
که تند باد حواش بر بخت برکت بزم
بهر باقه قسم کشته میکند لطم
پایض سوی ز کافور رسید بدخترم
ز نافه ز شکسته آید پدید وین عجیبیت
که نافه کشت نهان از سوا و شکسته بزم
دور شده گرم بود در دامن و انرا
جفا چو پیر شکست بر بخت آن گرم
که بر بخت در بزم ستاره سال که رسید
ز صوبه مشرق هر مان سپیده بزم
رسید روز باختر چو چند میخوام
که چنین سده بزم بهر بقا بزم
دو ناسد که نیالایدم بخوان این
که خون فشان شده چشم از تر و شون حکرم
قدم خمیده سرمه سوختی خاک بایل شد
که در صد لقمه محنت نهال بار ورم
نشست بر فک لان بر سرمه و سوختی
ز بخت کشتن بام وجود در خطرم
ز قلعه که بره بر فشان آید آب
همین بود سبب آب کاید از بزم
شدم ضعیف بلالان که چو سایه بخت
مرا کشند نیاید کسی بر و اثرم
زمن کنی نکستند یاد از آنکه شوم انم
ز ضعف حال که بر خاطر کسی گذرم

کمان

کمان بخت که دو ناکشته فایتم کوی
ز ستم سبب اجل فوت در پس بزم
بیوستان جهان بخت میوه امید
ز مسک ناله ابر کس از بزم
نهال چو نه افشاند است که لکب
خمیده کحل قدم چو نه افشاند شد بزم
سرم فرو شده یکبارگی میان دو گوش
که از مهابت شمشیرم که بر و بزم
پایض بکنند سرق دیدم از سوا
بخانه که چو فروزند شمع ماه و بزم
بیهوشانم آید اجل چه چاره کنم
که جز خیانت ساز و قبول با بزم
علاقه ببرد کام جان خوانجیات
که طعم زهر در بند و شیر و شکرم
و دایع میکندم ز نیک ازین کلشن
خمیده کشت قدمی که میکشد بزم
بافت و خیز چو انگشت خاستم در ره
عجب نگار که باین حال خود بزم
دگر سازم آب هوای این کلشن
که آب خضر و دم شستوی کند بزم
چو ابر آب فشانم ز دیده از حسرت
که رفت و ز جوی چو برق از نظرم
فشانده جوی از آن زمین در راه
بقدم شده در پیش خویش می نگرم
پی فکندن نخل بقا بجایش در هر
بهر قدم شده برای میزند بزم
ز جوهر دور گرفتیم ره فنا و نماند
بغیر لطف الهی برین سفر بزم
کنایه کارم از انسان که ساکنان بزم
زمن کنایه که نشاند و سحر بزم
نهال خم شده بوستان عصیانم
که در خشت کندی بختش سفرم



درین قضیه خدا است حق بجانبی آنکه هر چه آن کند در خیال از آن بترسم
 بغیر از خطا نقطه اندر مرقوم زانوی کلک قضا صریح قدم
 مجوی خیز من آنکه نماید از خیر که فال نیک نبود اینک نام شد بشنرم
 چنان خلف بپر من که ز ششم بستم بجاک بخت صندوق مرقد بپریم
 چگونه عاقبت کار بخیس بود بخریب مراستی که ز اهل شرم
 میهننا بودم سیرت زمین بی بذیل عفو نشان کن ز ما بپریم
 چو بخت مستی ازین کوچگاه بستم
 ز ما من کرم خویش ساز مستقیم
 تمت الکلام بعون الله تعالی

تمت الکتاب المولانا نظامی جرجانی استرادی سقا الله سره و جلاله
 مشواه بتاریخ پانزدهم شهر شعبان المعظم سن ۱۲۲۱ هجری در مقام فرخنده
 صدر کسین حال امکار هر که خواند دعا طبع دارم ز انکه من خند و کلام

این کتاب در روز ۱۵ شهریور ۱۲۲۱ هجری
 در تهران در محله کهنه بازار
 در کتابخانه شخصی
 در روز ۱۵ شهریور ۱۲۲۱ هجری
 در تهران در محله کهنه بازار
 در کتابخانه شخصی

Ε.ο.λ. ρο

